آنا

اثر: دافنه دوموریه

ترجمه: فریدون حاجتی

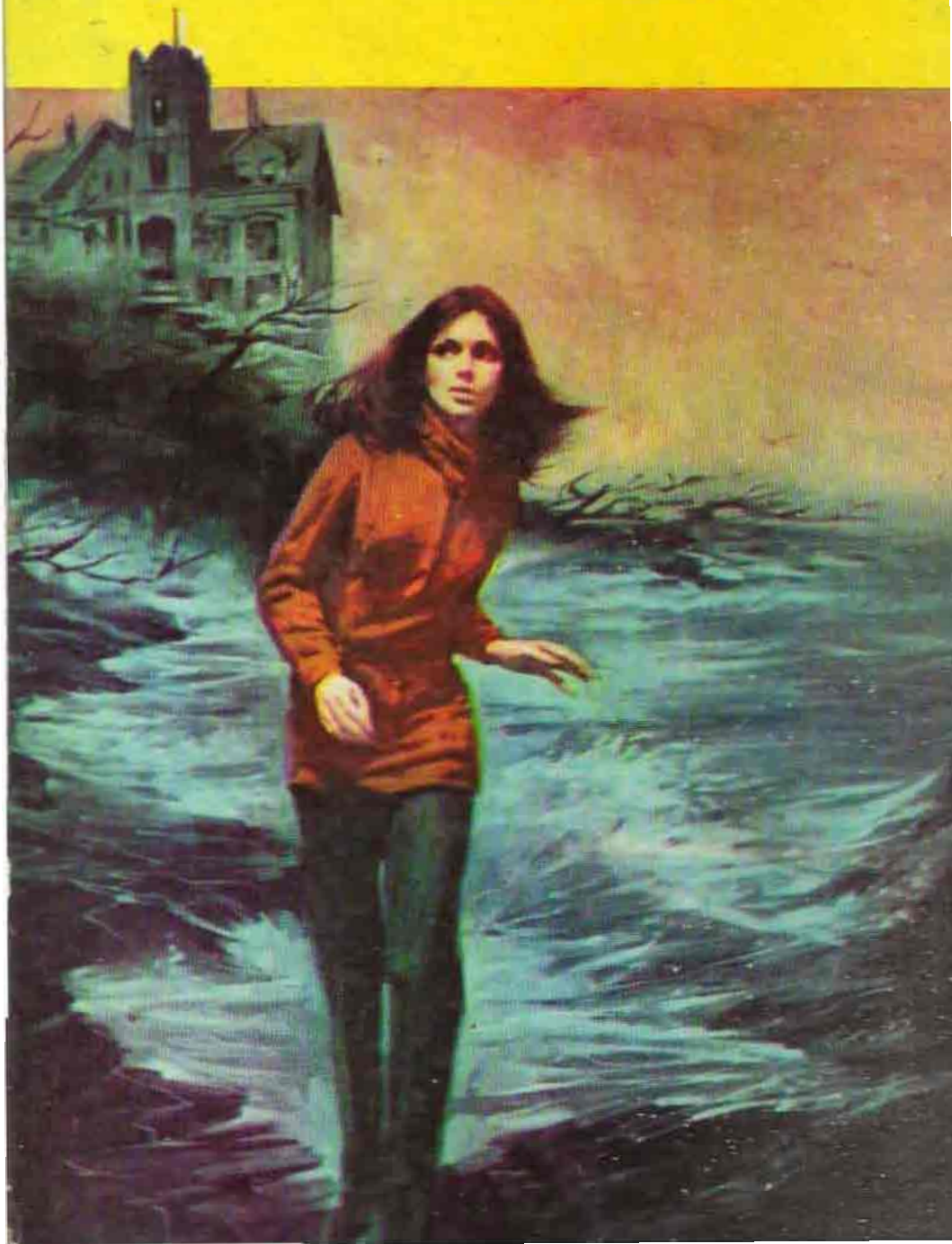

آنا

از : دافنه دوموریه

ترجمه : فریدون حاجتی

انتشارات اکباتان

نام کتاب : آنا

نام نویسنده : دافنه دوموریه

مترجم : فریدون حاجتی

تعداد : ۵۰۰۰ نسخه

ناشر : انتشارات اکباتان

حق چاپ برای مترجم محفوظ است

تقدیم به مرتضی ریاحی پور

دوست خوب و عزیزم

سال‌ها گذشت ، به‌من گفتند که‌جستجوی آن‌ها بی‌حاصل‌بوده و کمترین نشانی از موجود زنده یا مرده در آنجا نیافتند . خشم و کینه و به اعتقاد من هراسی که آن‌ها را تا سر حد دیوانگی کشانده‌بود موجب شد که بالاخره بتوانند بدرون آن دیوارهای متروک که سالیان متمادی موجب ترس و دوری مردم شده بود راه یابند و در آنجا سکوت و خاموشی مطلق را احساس کنند .

دیدن سرداب‌های خالی ، حیاط خالی و خاموش بهت و حیرت و خشم عمیقی در درون روستائیان ایجاد کرد و به شیوه رسوم گذشته آتش برافروختند و اقدام به ویرانی نمودند .

به اعتقاد من این‌تنها پاسخ بشر در مقابل مسائلی است که از درک آنها عاجز می‌باشد . بدون تردید بعد از فرو نشستن خشم تصور نموده‌اند که خرابی به‌صورت عمد نبوده است و با حیرت به دیوارهای سوخته و دودزده خیره شدند .

البته گروه‌هائی برای اکتشاف اعزام گردیدند . چند کوهنورد نیز همراه این دسته‌ها بودند و از بالارفتن از سنگ‌های برهنه و قله‌کوه کمترین هراسی نداشتند و سراسر کوهستان را از شمال به جنوب و از شرق به غرب اشغال نمودند . اما تمام این اقدامات بی‌حاصل بود .

این نقطه پایان سرگذشت بود . هیچ کس کمترین نشانی نیافت .

جنازه ویکتور را به کمک دو نفر از روستائیان به دره بردیم و او را در زیر کوه به خاک سپردیم .

لبخندی کوتاه بر لبانم نقش بست و آهسته گفتم :

ـ در اینجا به آرزوی خود می‌رسد و زندگی آرامی خواهد داشت .

اما درمورد خودم . زندگی‌گذشته باردیگر مرا بسوی‌خود فرامیخواند . جنگ دوم‌جهانی یک بار دیگر دنیا را برهم زده بود . امروز که هفتاد بهار را پشت سر نهاده‌ام ، هر چند کمتر اسیر خیال می‌شوم ولی اغلب درباره او و آن کوه فکر می‌کنم و از خود سئوال می‌نمایم پاسخ قطعی این مسئله چه خواهد بود .

پس از تفکر بسیار سه فرضیه برای خود پیدا کردم که شاید هیچ‌یک از آنها با واقعیت انطباق نداشته باشد .

فرض اول که از همه خیال انگیزتر است اینکه حق با ویکتور بود چون اعتقاد داشت که ساکنین کوه به نوعی از حیات جاودانی دسترسی یافته‌اند

که در صورت لزوم مانند پیامبران خواهند توانست به آسمان‌ها پناهنده شوند .

یونانیان قدیم تصورمی‌کردند که خدایان آنها چنین‌قدرتی‌را دارند . قوم یهود و مسیحیان نیز چنین‌تصوراتی برای بنیان‌گذار مذاهب خود داشتند . درمیان تاریخ خرافات این باور همیشه به‌وجه زنده‌ای وجودداشته است که گروهی به آنچنان درجه‌ای از اقتدار می‌رسند که می‌توانند بر مرگ پیروزی یابند .

این اعتقاد در ممالک شرقی و افریقا بسیار قوی است و فقط چشمان ما غربیان‌است که غیب‌شدن اشیا محسوس و انسان زنده را که خون در عروقش جریان دارد محال می‌پندارد .

من متفکر بزرگی نیستم و هیچ گاه هم نبوده‌ام اما از همان نخستین روزهای کوهنوردی دریافتم که انسان در کوهستان‌ها آرامش عمیقی احساس می‌کند و اعتقاددارم که در همان‌شب دستی از فراز کوه فرود آمده و روح او را به دیار امنی برده است .

باید اعترافکنم که در همان شب من قرص ماه را که بر بالای کوه در نور نقره فام خود غرق شده بود دیدم و به هنگام نیمروز خورشید را به همین کیفیت تماشا کردم .

به‌آن تخته‌سنگ برزگ که ماه بربالای آن می‌تابید فکرمی‌کردم ، صدای

سرودی را که از آن دیوارهای متروک بر می‌خاست می‌شنوم و شکاف عمیقی را که بمانند کاسه گل در میان دو قله کوهستان بود در خیال می‌بینم، صدای خنده‌های شاد او درگوشم می‌پیچد و بازوان برهنه‌برنزی رنگش را که‌بسوی خورشید برخاسته بود در مقابل خود می‌بینم.

با یادآوری این مسائل به ابدیت اعتقاد پیدا می‌کنم. و باید بگویم که این آخرین نکته از دوران کوهنوردی من می‌باشد و چون حادوی کوهساران که اثر آن از روی اعضاء می‌گردد از خاطره نیز ناپدید می‌شود. به یاد دارم که چشمانی را که در آن روز در کوه دیدم چشمان موجودات واقعی‌بود، به‌افرادی تعلق داشت که نفس می‌کشیدند دست‌هائی را که لمس کردم از گوشت ساخته شده بود. حتی‌کلماتی که بیان می‌شد به انسان‌ها تعلق داشت: «خواهش می‌کنم به‌ما کاری نداشته باشید. ما راه خود را می‌دانیم..» آخرین کلام او «بگذارد ویکتور به حال خود باشد» بسیار جان‌خراش بود.

آنگاه به‌دومین فرض خودمی‌رسم و به هنگام شب‌ستاره‌ها و همت بلند آن روحی را می‌بینم که برای خود و دیگران عاقلانه‌ترین راه‌ها را انتخاب نموده است و زمانی که من بسوی ویکتور بازمی‌گشتم و روستائیان به گرد هم جمع شده و آماده هجوم می‌شدند و آخرین رهروان حقیقت که گروهی از پرهیزکاران هستند به میان آن شکاف پناه برده و در میان دو قله کوه

ناپدید شدند .

سومین فرض را زمانی دریافتم که تنها و اسیر تردید و تشکیک شده بودم و آن هنگامی بود که پس از صرف شام به همراه دوستانم که چندان توجهی به من نداشتند به خانه خود در نیویورک رفتم .

در پشت‌پنجره نشستم و به اندیشه فرو رفتم و حباب‌های خیال‌انگیز تفکرات خود را نظاره نمودم . نشانی از آرامش و سکون در آنها نبود . ناگهان آرزوی بی‌خیالی قلبم را لبریز کرد .

برای لحظه‌ای از خیالم گذشت که شاید آنان که در میان آن کوه‌ها زندگی می‌کنند از مدت‌ها قبل خود را آماده عزیمت کرده بودند و با فرارسیدن لحظه موعودآنها نیز به راه افتادند . اما راه‌آنها بسوی‌ابدیت و مرگ نبود . . . . آنها پنهانی بسوی‌دیار زندگان ، به میان مردان و زنان آمده و در انبوه افرادی که شتابان این سو و آن سو می‌روند داخل شده و هر یک راهی جداگانه در پیش گرفتند . در حالی که غوغائی را که در درونم ایجاد شده‌بود تماشا می‌کردم با خود گفتم شاید هم اکنون یکی ازآنها درخیابان‌های شلوغ و راه‌آهن زیرزمینی پرسه می‌زند و چنانچه‌خارج شوم و چهره‌های سالکان را عمیقانه بنگرم گروهی از آنها را ملاقات نموده و بطور حتم پاسخی مناسب برای مسئله خواهم یافت .

گاه درسفر ، به‌هنگام برخورد با افراد ناشناس این‌وسوسه درمن ایجاد

می‌شد که درحرکات و گردش سر یکی ازآنها و درحالت‌چشمانش وضعی غیر عادی وجوددارد که گوئی بادیگران‌متفاوت و با آنها بیگانه‌است . به محض دیدن چنین‌افرادی تمایل شدیدی در خود احساس می‌کنم که بـه هر طریق شده سرصحبت را با آنها باز کنم ، اما برخود نهیب‌مـی‌زنـم که شاید این فقط‌اوهام باشد اما وضع چنان‌است که گوئی‌پاره‌ای از غرائز آنها را با خبر می‌سازد . لحظه‌ای سکوت‌می‌نمایند ، نگاه پریشان و مظنون‌خود را به این سو و آن سو می‌دوزند و بعد ناگهان ناپدید می‌شوند .

گاه دریک ترن و یا در راهی که انبوه جمعیت شتابان درحرکت هستند با چهره‌ای آسمانی برخوردمی‌نمایم ، دستم را به‌سویش دراز مـی‌کنـم و با ملایمت‌می‌گویم : «آیا شما را قبلا ندیده‌ام ؟» امـا او بدون آنکه پاسخی به من بدهد ناپدید می‌شود و فرض سوم همچنـان بـرای من اثبات نشده می‌ماند .

با گذشت زمان پیر می‌شوم و به سن هفتـاد سالگـی نزدیک می‌شوم و احساس می‌کنم که وقایع‌گذشته را کمتر بـه‌خـاطـر می‌آورم و مـاجـرای کوه در نظرم مبهم‌تر می‌گردد . به همین جهت احساس مـی‌کنـم قبـل از آنکه حافظه‌ام بیش‌از این ضعیف شود ماجرا را بنویسم .

باشد تا خواندن این‌داستان همان عشقی را که روزگاری در قلب مـن نسبت به کوه وجودداشت در دل خواننده‌شعله‌ور سازد و او نیز تعبیری ویژه

براین سرگذشت بیافزاید .

باید این نکته را اضافه نمایم که قلل متعددی در اروپا وجود دارد که ممکن‌است نام تعدادی از آنها کوه واقعیت باشد . در سویس، در فرانسه، در اسپانیا ممکن‌است چنین کوه‌هائی وجود داشته‌باشد . به‌اعتقاد من بهتر است که من محل آن کوه را مشخص نمایم .

در این‌روزگار بشر تمام‌کوه‌ها را درنوردیده و قله‌ای‌نیست که ناشناخته باقیمانده‌باشد . انسان برتمام آنها صعود نموده و چنانچه احتیاط‌کافی رعایت شودهیچ‌یک از آنها خطرناک نیستند .

کوه مورد نظر من نیز هیچ‌گاه به خاطر ارتفاع زیاد، برف یا یخبندان تردیدی برای کوهنوردان ایجاد نکرده است .

هر کوهنوردی با گام‌های استوار می‌تواند حتی در اواخر پائیز هم به قله آن راه یابد .

تنها ترس و وحشت است که ممکن است کوهنورد را از پیش رفتن باز دارد .

بدون تردید کوه مورد نظر من مانند سایر کوه‌ها اینک بر روی نقشه آمده و شاید درنزدیکی‌قله آن چادرهای‌استراحت نیز نصب‌شده‌باشد و شاید هم در دامنه آن مهمانخانه‌ای برای سیاهان احداث شده باشد .

اما من دوست‌دارم فکر کنم که هنوز آن کوه پاکی خود را از دست

نداده و بی‌حرمتی نتوانسته بـدان راه‌یـابـد و به هنگام نیمه‌شب که قرص کامل ماه برفراز آسمان می‌آید سیمای‌کوه همچنان سالم و دست‌نخورده بوده و در زمستان که برف و یخ و باران‌های سخت و ابرهای متراکم صعـود برکوه را برای انسان محال‌می‌نماید دوقله سخت و خشن آن که به‌سوی خـورشیـد سرکشیده‌اند با سکوت و ترحم بر دنیای کور و نابینا چشم دوخته است .

***

من و ویکتور دو پسربچه بودیم و در «مالبورو» زندگی می‌کردیم و در یک سال به «کابریج» رفتیم . درآن روزگار من نزدیکترین دوست او بودم و چنانچه بعد از تمام شدن تحصیلات دانشگاهی زیاد یکدیگر را نمی‌دیدیم فقط به بدین جهت بود که راه‌زندگی ما یکی نبود . شغل من ایجاب می‌کرد که اغلب درخارج از کشور باشم و او با اداره نمـودن املاکش در شرب‌شایر روزگار را می‌گذراند و هرگاه یکـدیگـر را می‌دیدیم بـی‌آنکـه این دوری را احساس کنیم خاطرات خوش گذشته و دوستی قدیم دردل ما جان می‌گرفت .

هر یک از ما نخست سرگرم کار خود بودیم ولی پول و فرصت کـافـی داشتیم تااز تنها سرگرمی موردعلاقه خود یعنی کوهنوردی غفلـت نورزیم . بدون تردید کوهنوردان‌امروزی با تجهیزات‌کافی که دارند سفـرهـای ما را خارق‌العاده‌می‌دانند . زمانی که من از آن صحبت می‌کنم ایام پیش از جنگ جهانی اول است ، و اکنون که به‌گذشته می‌نگرم احساس می‌کنم که آن سفرها

از چنان کیفیتی برخوردار بودند که در مقایسه کمترین نشانی از مهارت در کوهنوردهای امروز وجود ندارد .

با گذشت زمان بی‌باکی‌های کودکانه را کنار می‌گذاشتیم و تغییرات هوا را پیش‌بینی می‌کردیم و می‌آموختیم که با کوه‌ها باید با احترام رفتار کنیم و هیچ‌گاه آنها را دشمن آشتی‌ناپذیر خود تصور نکنیم . بایداو را رقیب خود بدانیم که می‌خواهیم در مسابقه از او سبقت بگیریم . انگیزه ما برای کوهنوردی و صعود بر قلل هوس مقابله با خطرهای بزرگ یا کسب افتخار نبود . از رسیدن بر قله‌های بلند لذتی عمیق احساس می‌کردیم .

کوه چهره‌های متفاوتی دارد و می‌تواند موجب شادی ، ترس و سکون و آرامش انسان شود و اما زودتر از هر زنی چهره‌اش را عوض می‌نماید .

شوق به کوهنوردی نیز قابل وصف است . در روزگاران گذشته دسترسی به ستارگان محال می‌نمود . اما امروز فرد می‌تواند با نشستن دریک هواپیما خود را فرمانروای آسمان‌ها احساس کند ، اما نمی‌تواند سنگ‌های کوه را در زیرپای خود احساس نماید و از سکوت و آرامشی که بر تپه‌ها بال گسترده بی‌بهره خواهد بود .

بهترین لحظات عمر من زمانی است که برفرازکوه‌ها بودم . تمام وجود ما برای رسیدن به قله در تب اشتیاق می‌سوخت و ما آن را تب کوه نام نهادیم . او زودتر از من شفا می‌یافت . نگاهی به اطراف خود می‌افکند و

با دقت ازکوه فرودمی‌آمد درحالی‌که من‌دنیارا فراموش می‌کردم ودر رویائی عمیق فرومی‌رفتم . رسیده به‌قله‌کوه برای ما بسیار سهل‌شده‌بود ولی با این وجود آتش این اشتیاق چون آرزوئی برآورده‌نشده دردل من زبانه‌می‌کشید . و فریادی در درونم می‌شنیدم که : «عیب از خود توست . اما درهرحال آن روزگار خود سپری شده و بهترین روزهای عمر من بود .

در تابستان یک سال ، پس از سفری کوتاه به کانادا به لندن بازگشتم . نامه‌ای از ویکتور دریافت داشتم که با نگرانی نوشته بود که قرار است به زودی ازدواج کند و عروس زیباترین دختری‌است که تا آن زمان دیده بود و از من‌خواسته بود به هر طریق شده در عروسی او شرکت نموده و ساقدوش او باشم .

بلافاصله نامه‌ای برای او نوشتم و ضمن اظهار مسرت ازشنیدن این‌خبر تمام خوشی‌های دنیا را برایش آرزوکردم . اما من که مردی‌مجرد بودم در دل گفتم :

ـ گرفتار عیال و اولاد شد و یکی‌از بهترین دوستانم را از دست دادم .

عروس از ساکنین ویلز بود و نزدیک املاک ویکتور واقع در شرپ شایر زندگی می‌کرد .

در دومین نامه ویکتور نوشت :

ــ آیا باور می‌کنی که تا به حال پای این دختر به کوه نرسیده و من اکنون در نظر دارم تدریجا " کوهنوردی را به او بیآموزم واو را علاقمند نمایم .

در دل گفتم :

ــ تصورنمی‌کنم که‌مسئله‌ای مشکل‌تر و خسته‌کننده‌تر از تعلیم‌کوهنوردی به یک دختر وجود داشته باشد .

در نامه سوم نوشت :

ــ به زودی برای تهیه مقدمات عروسی به لندن خواهیم آمد .

من آنها را به ناهار دعوت کردم . به خاطر ندارم که چه تصویری از عروس نزد خود داشتم ولی به یاد می‌آورم که او را دختری کوتاه قد و سبزه و ظریف‌می‌پنداشتم و با دخترزیبائی که به‌سوی من آمد تفاوت بسیارداشت .

بله ، مثل اینکه دیروز بود ، او دستش را به سویم دراز کرد و گفت :

ــ من „آنا„ هستم .

در ایام پیش از جنگ زن‌ها آرایش نمی‌کردند . آنا ماتیک به لبانش نزده بود ، انبوه موهای طلائی او با حلقه‌های بزرگ در اطراف گوش‌هایش پریشان شده‌بود . بهت‌زده به‌او خیره‌شدم و زیبائی او لحظه‌ای مرا از خود بی‌خود نمود .

ویکتور خنده‌ای کرد و با خوشحالی گفت :

ــ نگفتم ؟

سر میز ناهار نشستیم و هر سه نفر با راحتی به گفتگو پرداختیم . دختر کم‌حرفی بود ولی چون می‌دانست من نزدیکترین دوست ویکتور هستم از هم صحبتی‌با من پروائی نداشت .

در دل گفتم :

ــ بدون تردید ویکتور مردی خوشبخت است و فکر گذشته‌ام در مورد ازدواج با دیدن آنا به‌کلی تغییر کرد .

ضمن صرف غذا صحبت از کوه‌ها و کوهنوردی به میان آمد . به آن‌ها گفتم :

ــ شما قصدداریدِ با مردی ازدواج نمائید که تفریح او فقط کوهنوردی است و حال‌آنکه شما حتی از تپه‌کوتاه «اسنودون» نزدیک شهر خودتان هم بالا نرفته‌اید .

اخمی جزئی در دو چشم زیبایش پدیدار گردید و با تردید گفت :

ــ خیر ، هنوز بالا نرفته‌ام .

گفتم :

ــ چرا ؟ به اعتقاد من اگر فردی از ساکنین «ویلز» باشد و با کوه‌های زیبا بیگانه باشد اشتباه بزرگی مرتکب شده است .

ویکتور سخن مرا قطع کرد و گفت :

ـ آنا می‌ترسد . هرزمان که من صحبت از سفر می‌کنم او بهانه‌ای می‌آورد .

آنا به سرعت بسوی او برگشت و گفت :

ـ نه ، ویکتور . اینطور نیست . من از کوهنوردی نمی‌ترسم .

ویکتور با حیرت پرسید :

ـ پس علتش چیست ؟

آنگاه ویکتور دست‌هایش را دراز کرد و دستان آنا را گرفت .

احساس کردم که ویکتور صمیمانه به آنا علاقمند است و در دل گفتم :

ـ همین عشق و علاقه پایه‌های زندگی آنها را استوارتر می‌نماید وموجب نیک‌بختی آینده آنها خواهد شد .

آنا به من نگاه کرد و با نگاه خود افکار مرا خواند و من آنچه را که او می‌خواست بگوید متوجه شدم .

لبخندی زد و گفت :

ـ تقاضای کوه‌ها از انسان نامحدود است . شما مجبور هستید که تمام هستی خود را به‌آنها تسلیم کنید . به همین خاطر من همیشه‌از آنها فاصله می‌گیرم .

متوجه منظور او شدم اما چون ویکتور و او صمیمانه یکدیگر را دوست داشتند احساس کردم که کوهنوردی برای آنها بسیار لازم خواهد بود .

گفتم :

ــ بسیار جالب است . درک شما از کوهنوردی بسیار خوب و درست است . و بدیهی است که انسان گریزی جز فدای همه چیز خود ندارد اما شما دو نفر بدون تشویش و نگرانی می‌توانید به کوهنوردی به پردازید . ویکتور در این راه به شما کمک می‌کند و نمی‌گذارد شما بیش از حد خسته شوید . او بسیار دقیق و حساس است .

آنا لبخندی زد و دستش را از میان دست‌های ویکتور خارج کرد و گفت :

ــ شما هردو نفر زیاد اصرار می‌کنید و هیچ‌کدام توجهی به اصل موضوع ندارید . اولین بستر من در کنار کوه بوده است و خوب می‌دانم که چه می‌گویم .

در همین هنگام یکی از دوستان من و ویکتور سرمیز آمد و معرفی او موجب شد که کوه و کوهنوردی فراموش شود .

شش هفته بعد عروسی انجام شد . من هیچگاه دوستی محجوب‌تر از آنا ندیده‌ام . رنگ ویکتور پریده‌بود . سنگینی بار مسئولیتی را که سردوش ویکتور به خاطر خوشبختی دختر بود احساس می‌کردم . در شش هفته اول نامزدی ویکتور و آنا من پنهانی و بدون اطلاع ویکتور زیاد به دیدن آنا می‌رفتم و می‌توانم بگویم که به اندازه ویکتور به آنا علاقمند شده بودم .

زیبائی و صفات‌باطنی که در وجود آنا بود مرا به‌سوی او می‌کشید. از آینده آنها نگران بودم و با خود می‌گفتم:

ـ مبادا خشونت‌جزئی و بی‌خیالی‌ویکتور که به علت سادگی بیش از حد او زود بروز می‌کرد کاخ آرزوهای آنا را ویران کند و آنرا از هم بپاشد.

پدر و مادر آنا مرده بودند و عمه بزرگ آنا یک میهمانی ترتیب داد و تمام مدعوین با دیدن آنها به یکدیگر می‌گفتند:

ـ آندو زن و شوهری خوشبخت هستند.

و من آرزومی‌کردم بتوانم همراه‌آنها درشرب‌شایر بمانم و پدر تعمیدی اولین فرزند آنها باشم.

اما پس از گذشت مدت‌کوتاهی به علت گرفتاری‌های خود از آنها جدا شدم و تا دسامبر از آنها بی‌اطلاع بودم. در این هنگام ویکتور برای جشن کریسمس مرا به خانه‌اش دعوت کرد.

با خوشحالی این دعوت را پذیرفتم.

هشت ماه از عروسی آنها گذشت. ویکتور بسیار شاد و خوشحال بود و آنا بیش‌از هر موقع زیبا می‌نمود. به سختی می‌توانستم نگاهم را از چهره‌اش برگیرم. گرم از من پذیرائی‌نمود و مدت یکهفته با سرور و شادمانی درخانه قدیمی ویکتور که از مدت‌ها قبل برایم آشنا بود زندگی کردم.

بیش از آنچه که‌تصور کرده بودم زندگی آنها قرین خوشبختی بود . هنوز عشق و علاقه‌آنها بدون‌ثمر بود ولی‌برای پیداکردن وارث سعادت‌های خود فرصت بسیاری داشتند .

روزها ما مدتی در اطراف خانه گردش می‌کردیم و گاه به شکار می‌پرداختیم . شب‌ها مطالعه‌می‌کردم و زمان بخوبی می‌گذشت .

به زودی دریافتم که ویکتور خود را با روحیه آرام آنا تطبیق داده و آرامش مطلق در سراسر خانه ، در اطاق‌های بزرگ آن حکمفرماست و محیط آن گیراتر و تفکر انگیزتر شده است .

شگفتی من دراین است که وقتی به گذشته می‌اندیشم و آن هفته کریسمس را به خاطر می‌آورم ، از تشریفات خود جشن چیزی بیاد ندارم . نمی‌دانم اصولا" چه خوردیم و چه آشامیدیم همچنین به خاطر نمی‌آورم که آیا به کلیسا رفتیم یا خیر و درحالی که با توجه به موقعیت ویکتور باید رفته باشم . من فقط آن‌آرامش خیال‌انگیز شب‌هائی را که در اطاق پذیرائی بزرگ و مقابل آتش می‌نشستیم و پنجره‌ها بسته بودند به یاد دارم . بدون تردید سفرهای زیاد مرابیش از آنچه فکر می‌کردم خسته و فرسوده کرده بود زیرا هیچ آرزوئی جز استراحت در خانه ویکتور و تسلیم‌نمودن خود به سکوت آرامش بخشی که درآنجا بود نداشتم .

تغییر دیگری نیز در خانه ویکتور انجام شده بود . و من در چند روز

اول اقامتم متوجه نشده‌بودم این بود که خانه بیش از سابق لخت بود. اشیاء قدیمی که ازنیاکان ویکتور بماو به ارث رسیده بود همگی ناپدید شده بودند. مبل واثاثیه‌مختصری دراطاق‌های‌بزرگ‌بود و به‌جز یک‌میزناهارخوری بزرگ و تعدادی صندلی که در برابر بخاری قرار داشت چیز دیگری در اطاق مهمانی که ما درآن نشسته بودیم وجودنداشت. البته موقعیت جدید خانه خیلی بهتربود ولی عجیب این بود که چگونه این همه‌سادگی را زنی در خانه بوجود آورده است. هر زنی عادت دارد که پرده‌ها و فرش‌های جدید خریداری نماید و اثری از خود در خانه باقی بگذارد. در حالی که به این موضوع فکر می‌کردم ناگهان به ویکتور گفتم:

ـ خانه خیلی تغییر کرده، اینطور نیست؟

ویکتور با تردید نگاهی به اطراف خود کرد و گفت:

ـ آه! کاملا همینطور است. ما مقداری از اسباب و اثاثیه را خارج نمودیم. البته این‌فکر آنا بود. او وسائل قدیمی را دوست ندارد. البته آنها را نه فروختیم و نه به کسی بخشیدیم. فقط‌از اینجا بردیم.

اطاقی که دراختیار من قرار داده بودند همان‌اطاقی بود که من همیشه در گذشته در آنجا زندگی می‌کردم. اطاق مانند گذشته زیبا و من همان آرامش خیال را در آن احساس می‌کردم. درکنار تخت‌خوابم ظروف آبجوش چای، بیسکویت حاضر بود، جعبه سیگارم همیشه‌پر بود و تمام این‌ها مبین

نظم و توجه میزبان بود .

یک بار ، درحالی که از راهرو می‌گذشتم متوجه شدم کـه در اطاق آنا که‌معمولا " بسته بود باز می‌باشد وچون مـی‌دانستـم که این اطاق به مـادر ویکتور تعلق دارد و تختخوابی عالی و مبل و اثاثیه فراوان و گران‌قیمت در آنجا قرار دارد حس کنجکاویم تحریک شد که نگاهی به داخل آن بیافکنم . برخلاف انتظار من ، مبل و اثاثیه‌ای دراطاق نبود و پرده‌ای هم بر پنجره‌ها آویزان نبود و کف اطاق بدون فرش بود . یک میز و صندلی‌چـوبـی ساده ، تختخوابی دراز و پایه بلند که فقط یک‌پتو برروی آن انداخته شده بود تنها اثاثیه اطاق را تشکیل می‌دادند . پنجره‌ها به فضائی که می‌رفت تاریک شود کاملا " باز بود .

از راهرو گذشتم و با عجله بسوی پلکان رفتم . درنیمهٔ راه ویکتور را دیدم که می‌خواست از پله ها بالا بیاید . بدون تردید او توجه مرا به‌اطاق دیده بود و من نمی‌خواستم این کار را از او پنهان نمایم . گفتم :

ــ پوزش می‌خواهم نمی‌خواستم به اطاق وارد شوم اما کاملا " با گذشته فرق کرده است .

او خیلی کوتاه جواب داد :

ــ بلی آنا اینطور دوست‌دارد ، گرسنه نیستید ؟ آنا مرا به دنبال شما فرستاده است .

بدون‌آنکه کلمه‌ای بین‌ما رد و بدل‌شود از پله‌ها پائین‌رفتیم . مقایسهٔ آن اطاق با گذشته مرا سخت در فکر فرو برده بود و پیش خود گفتم :

ــ من نمی‌توانم مثل آنا از تجملات چشم‌پوشی کنم .

آن شب هنگامی که در کنار بخاری نشستم‌به چهرهٔ آنا خیره شدم . ویکتور ازاطاق بیرون رفته‌بود و من وآنا چند دقیقه‌ای‌تنها شدیم . آرامش و سکون تسلی بخشی را در خود احساس‌کردم و دریافتم با گذشته خود که زندگی شلوغی داشتم تفاوت بسیار نموده‌ام . آرامش خود را به‌خاطر وجود آنا احساس می‌کردم و می‌خواستم دراین‌باره با او صحبت‌کنم ، اما هرچه در ذهن خود جستجو کردم کلمه مناسبی را نیافتم و بالاخره گفتم :

ــ وجود شما چیزی براین خانه افزوده‌است که من قادر به درک آن نیستم .

با حیرت گفت :

ــ نیستید؟ مگر نه‌این‌است که هردوی ما به‌دنبال یک‌چیزهستیم . . . .

ناگهان هراسی در خود احساس نمودم ، آرامش هر دو یکسان بود ، اما اینک تشدید شده و قدرت آن بیشتر شده بود .

گفتم :

ــ تصور نمی‌کنم که گمشده‌ای داشته باشم .

به زودی کلمات من در هوا ناپدیدگشت و چشمان من که به آتش خیره

شده بود بی‌اختیار به چشمان او دوخته شد .

بلافاصله گفت :

ـ به چه می‌اندیشی ؟

بخاطر دارم افسردگی عمیقی در خود احساس کردم ، خود را موجودی بی‌ارزش می‌دیدم که بدون‌هدفی مشخص به این سو و آن سو سفر می‌کند ، با افرادی‌حقیرچون‌خودم معاملاتی‌غیرضروری انجام‌می‌دهد وتنها بخاطر نائل شدن به‌این هدف که با دوندگی‌ها شکم خود را پرکند ، پوششی برای بدن خود تهیه نماید و درخانه‌ای مسکن گزیند و بطور خلاصه سراسر عمر در رفاه زندگی و در انتظار رسیدن لحظه مرگ شود .

خانهٔ کوچک خود در وست‌مینستر را بیاد آوردم که با دقت بسیار آنرا تزئین نموده بودم . کتاب‌ها ، تابلوها ، ظروف‌چینی و پیشخدمت‌هائی که کارهای منزل‌را انجام‌می‌دادند و منزل را تمیز نگهداشته و منتظر بازگشت من بودند در خیالم جان گرفت . تا آن لحظه با اندیشیدن به خانه آرامش خاطری در خود احساس می‌کردم ، اما اکنون‌تردید داشتم که خانه و اثاثیه آن برای من ارزشی داشته باشد .

می‌خواستم از آنا سئوال نمایم :

ـ عقیدهٔ شما چیست ؟ آیا من باید هرچه دارم بفروشم و بکار خود ادامه ندهم ؟ خوب بعد چی ؟

و اینک که صحبت‌های آن‌شب را به‌یاد می‌آورم کمترین نشانی از تصدیق او در باره این مساله که ناگهان برای من مطرح گردیده بود بخاطر نمی‌آورم .

او بطور مبهم گفت :

ــ من جستجوگر چیزی هستم .

و من از او سئول کردم :

آیا باید هرچه را که دارم از دست بدهم .

احساس می‌کردم آرامشی‌را که تا چندلحظه قبل‌داشتم به‌کلی از دست داده و نگران و مضطرب می‌باشم .

آنا گفت :

ــ جواب شما ممکن است مانند پاسخ من نباشد و بعلاوه من به پاسخ خود نیز اطمینان کامل ندارم ولی بالاخره روزی درک خواهم کرد .

درحالی که خیره به او نگاه می‌کردم بخودگفتم :

ــ بدون تردید او با این زیبائی و صفا و صمیمیتش پاسخ این سئوال را آماده دارد . تنها نقص زندگی او داشتن فرزنداست . چه کمبود دیگری ممکن است در زندگی داشته باشد .

در این هنگام ویکتور بازگشت و از نظرم گذشت که حضور او گرمی مطبوعی بهاطاق بخشید و آنرا برتر از آرامش ساخت . گوئی پیراهن دودی

رنگ و شلوار او روح خودمانی به آن اطاق بخشیده بود .

ویکتور گفت :

ــ بیرون یخبندان سختی است و گرماسنج ۳۰ درجه زیر صفر را نشان می‌دهد ، اما شب‌بسیار زیباست و ماه‌بصورت قرص کامل درآسمان‌می‌درخشد .

ویکتور صندلیش را کناربخاری کشید و لبخندی به‌آنا زد و ادامه‌داد :

ــ مانند شبی که در «اسنودون» بودیم هوا سرد است .

و آنگاه لبخندی زد و گفت :

ــ آیا برای شما تعریف‌نکردم که بالاخره آنا موافقت‌کرده با هم به کوه برویم ؟

حیرت زده پرسیدم :

ــ من فکر می‌کردم که او با این کار سخت مخالف است .

نگاهی به آنا کردم و فهمیدم چشمان او به طرز شگفت‌آوری سفیدشده است . احساس کردم دوست‌ندارد صحبت را در این مورد ادامه دهد . اما ویکتور بدون اینکه به این مسئله اهمیتی بدهد با سادگی خاص ادامه داد :

ــ او چون اسبی‌سیاه و کارآزموده‌است . خوب از کوهنوردی آگاه‌است . در حقیقت در تمام مدت کوهنوردی جلوتر از من بود .

او خنده کوتاهی کرد و سپس جزئیات مسافرت پرحادثه خود را برای من تعریف کرد .

با وجودی که به هنگام عزیمت هوا بسیار خوب بود اما در بعدازظهر ناگهان تغییر کرد . رعد و برق و به دنبال آن برف و بوران شدید درگرفت و هوا تاریک شد و مجبور شدیم شب را در همانجا بمانیم .

ویکتور گفت :

ـ ناگهان نفهمیدم که چگونه او را گم کردم . مدت حدودسه‌ساعت را به سختی در میان تاریکی مطلق و باد شدید گذراندم .

آنا بدون توجه به ویکتور درصندلی خود نشسته و من‌احساس ناراحتی و اضطراب می‌کردم . آرزو می‌کردم که ویکتور صحبتش را کوتاه‌کند و به‌همین منظور گفتم :

ـ به هر جهت ، شما بدون هیچ صدمه‌ای پائین آمدید ؟!

با اندوه گفت :

ـ بله ، همینطور است . در ساعت پنج صبح کاملا خیس شده و وحشت نموده بودم . در همین هنگام آنا بدون آنکه خیس شده باشد از میان مه غلیظ خارج شد و عجیب آنکه وقتی دید من عصبانی هستم بسیار حیرت نمود و گفت :

ـ من به زیر تخته‌سنگی پناه برده بودم .

و با سردی گفتم :

ـ بار دیگر که به کوهنوردی برویم تو باید راهنما باشی .

نگاهم را به آنا دوختم و گفتم :

ــ اما همان یک بار کافی بود . شاید دیگر پیش نیاید .

ویکتور با خوشحالی گفت :

ــ خیر ، اینطور نیست . ما برنامه‌را طوری تنظیم کرده‌ایم که تابستان آینده به‌کوهنوردی برویم . قصد ما صعود برکوه‌های «آلپ» یا «دولویت و شاید هم «پیرنه» است . اما هنوز تصمیم قاطع نگرفته‌ایم . خوب‌است شما هم با ما بیآئید . موافقید؟ یک گروه تشکیل خواهیم‌داد :

با تاسف سرم را تکان دادم و گفتم :

ــ ایکاش می‌توانستم اما غیرممکنست . ماه مه من‌باید درنیویورک‌باشم و تا سپتامبر هم در آنجا می‌مانم .

ویکتور گفت :

ــ آه! تا ماه مه خیلی وقت باقی‌است . تا آن موقع شاید هزار اتفاق بیافتد ما در فرصتی دیگر در این باره صحبت خواهیم کرد .

آنا همچنان‌خاموش بود . ویکتور به‌سکوت آنا توجه‌نداشت و من ازاین بابت متحیر بودم .

آنا ناگهان بلند شد و پس از گفتن شب‌بخیر به طبقه بالا رفت .

من به‌وضوح دریافتم که آنا صحبت درمورد کوهنوردی‌را دوست ندارد و بهمین جهت به اعتراض گفتم :

ـ با برنامه کوهنوردی موافق نیست . کمی بیشتر فکر کن .

ویکتور باتعجب گفت :

ـ موافق نیست ؟ محالست . خود او پیشنهاد کرد .

خیره به او نگریستم و پرسیدم :

ـ مطمئن هستی ؟

ویکتور با اطمینان گفت :

ـ بله ، مطمئن هستم . دوست عزیز . او کوه را چون بت می‌پرستد . او دیوانه کوهستان است . من از قدرت تحمل او حیرت کرده بودم . باید اعتراف کنم که آنشب بخاطر برف و سرما و نگرانی بخاطر او خیلی به‌من سخت گذشت . اما او بمانند روحی که‌از دنیائی‌دیگر بیآید ازمیان مه خارج شد . من هرگز روحیه او را آنطور ندیده‌بودم . او آنچنان به سبکی از کوه فرود می‌آید که گوئی تمام شب گذشته را بر فراز آلپ بوده و من چون کودکی لنگ لنگان به دنبال او می‌آمدم . او خیلی عجیب است . اینطور نیست ؟

به آرامی گفتم :

ـ بله ، قبول دارم .

و دقایقی بعد ما نیز برای خوابیدن بالا رفتیم و وقتی من لخت شدم و پیژامای خود را که برای گرم شدن نزدیک بخاری گذاشته شده بود

پوشیدم ،متوجه‌شدم که قمقمه‌ای پر از شیر گرم درکنار تخت قرار دارد تا اگر شب دچار بیخوابی‌شدم از آن استفاده‌نمایم و وقتی با کفش‌های‌راحتی نرم کف‌گرم اطاق را که با فرش‌های‌ضخیم مفروش‌شده‌بود لمس نمودم اطاق‌لخت و تختخواب چوبی آنا را بیاد آوردم . با حرکتی سریع لحاف سنگین و ابریشمی را از روی پتوهای تخت پائین انداختم و قبل از آنکه به رختخواب بروم پنجره اطاق را کاملا" باز نمودم .

افکاری متضاد تمام فکر من را تسخیر کرده بود و هر چه سعی می‌کردم نمی‌توانستم بخوابم . حرارت بخاری کم شده و هوای سرد خارج از پنجره به اطاق وارد می‌شد . ساعت کهنه سفری من ساعات‌شب را آهسته آهسته می‌بلعید . حدودساعت‌چهار دیگر نتوانستم تحمل‌کنم و خوشبختانه در همین هنگام به یاد قمقمه شیر افتادم . فکر کردم قبل از آنکه شیر را بنوشم بهتر است پنجره را ببندم .

از رختخواب خارج شدم و درحالی که می‌لرزیدم بسوی پنجره رفتم . حق با ویکتور بود . یخ سراسر زمین را پوشانده‌بود . ماه بصورت قرص کامل در آسمان نور خود را به‌زمین می‌پاشید و ناگهان‌حرکت شبحی را در روی چمن‌ها دیدم . او کمترین توجهی به پنهان نمودن خود نداشت و آهسته پیش می‌رفت . اما در هر حال بالاخره ایستاد و با حالتی تفکرآمیز چهره خود را به سوی ماه بلند کرد .

بزودی دریافتم که او آناست . لباس نسبتا " گشادی پوشیده و بندی به‌کمرش بسته‌بود . موهایش روی شانه‌ها پریشان شده‌بود . ناگهان با حیرت دانستم که پاهای او نیز برهنه می‌باشد . دست‌هایم را به نرده تکیه داده همانجا ایستادم و بهت‌زده به او خیره شدم . اما ناگهان بخود آمدم و احساس گناه کردم و زیر لبم غریدم :

ــ چرا نگاه می‌کنی . او همسر دوست توست و به تو نامحرم است .

پنجره را بستم و به تختخواب بازگشتم . اندوهی آمیخته با هراس و وحشت وجودم را فرا گرفت وبا خود گفتم :

ــ در این مورد نباید با ویکتور و حتی خود آنا صحبت کنم .

روز بعد آفتاب می‌درخشید و ما با سگ‌ها بیرون رفتیم . ویکتور و آنا آنچنان شاد و خوشحال‌بودند که برای لحظه‌ای تردیدکردم و بخود گفتم :

ــ بدون تردید شب گذشته من زیاد خسته بودم . حتما آنا عادت دارد با پای‌برهنه روی چمن‌ها راه‌برود و من مرتکب عملی ناشایست‌شده‌ام .

باقی مدت اقامتم بدون کمترین حادثه‌ای گذشت . ما هر سه نفر خوشحال و خشنودبودیم و وقتی از آنها جدامی‌شدیم بسیارافسرده و غمگین بودم .

چند ماه‌گذشت ، قبل ازعزیمت به آمریکا یک بار دیگر آنها را دیدم .

برای خرید چند کتاب به مغازه «مپ هاوس» رفته بودم . می‌خواستم با خواندن آنها درمسافرت طولانی اقیانوس اطلس خود را سرگرم نمایم . در آنزمان کمتر کسی پیدا می‌شد که بدون تشویش خاطر سفر را آغاز نماید چون ماجرای تاسف‌انگیز «تاتیک» هنوز ازخاطره‌ها فراموش نشده‌بود . آنا و ویکتور سرگرم تماشای نقشه‌ها بودند .

چون آن روز گرفتاربودم فرصت کافی برای‌گفت و شنود نداشتیم ، لذا دیدار ما بسیار کوتاه بود و زود از هم خداحافظی نمودیم .

ویکتور گفت :

ـ ما مسیر خود را مشخص نموده‌ایم . شما هم تصمیم خود را عوض نمائید و با ما بیائید .

گفتم :

ـ نمی‌توانم . اما اگر حادثه‌ای پیش نیاید به محض مراجعت به نزد شما خواهم آمد . اما مقصد شما کجاست ؟

ویکتور گفت :

ـ آنا تعجب کرده است . او چند هفته‌است که درباره آن فکر می‌کند و بالاخره مکانی را در نظر گرفته که تا بحال من و شما به آنجا نرفته‌ایم .

آنگاه ویکتور با انگشت به نقطه‌ای از نقشه اشاره کرد و من انگشت او را دنبال نمودم و خواندم :

ــ کوهسار حقیقت .

ناگهان سرم را بلند کردم آنا نگاهش را بمن دوخته بود .

گفتم :

ــ این مکان بکلی ناشناخته است . قبل از حرکت با ساکنین آن مشورت کنید و با خودتان راهنما ببرید . اما چرا این نقطه را انتخاب کرده‌اید ؟

آنا لبخندی زد و من احساس حقارت نمودم .

آنا گفت :

ــ همراه ما بیائید .

سرم را به علامت نفی تکان دادم و از آنها جدا شدم .

در طول ماه‌های بعد به‌آنها فکر می‌کردم و شوق دیدارشان هر لحظه بیشتر می‌شد . با خود می‌گفتم :

ــ آنها اکنون از سینه کوه بالا می‌روند ولی من اسیر کار سخت و طاقت‌فرسای خود می‌باشم . ایکاش بتوانم کار و زندگی را رها سازم و دنیای متمدن و لذت‌های مشکوک آنرا فراموش کرده و بدنبال دو دوست خود بروم . اما افسوس که مقررات خشک و قراردادی و اندیشه پوچ و احمقانه‌ای که در فکرم رسوخ نموده و تصور میکردم کارم پرموفقیت می‌باشد مرا از رفتن و آزاد زیستن باز می‌داشت . بله ، طرح زندگی من ریخته شده

بود و تغییر آن بسیار مشکل می‌نمود .

درماه سپتامبر به‌انگلستان بازگشتم و وقتی‌انبوه نامه‌هائی‌را که دراین مدت برایم رسیده‌بود با عجله بررسی کردم بسیار نگران شدم چون نامه‌ای از ویکتور در میان آنها نبود . او قول داده بود که تمام لحظات ماجرای سفرش را برایم بنویسد . آنها تلفن نداشتند و من نمی‌توانستم مستقیما " با آنها تماس بگیرم ، اما در اولین فرصت نامه‌ای برای ویکتور نوشتم .

دو روز بعد هنگامی که از باشگاه ورزشی کوهنوردان خارج می‌شدم با مردی که دوست مشترک ما بود برخورد کردم .

بلافاصله گفت :

ــ حادثه بدی برای ویکتور اتفاق افتاده‌است آیا بدیدار او نمی‌روید؟

با نگرانی پرسیدم :

ــ منظورت چیست؟ چه اتفاقی افتاده؟

با تردید گفت :

ــ مگر نمی‌دانید؟ او در یکی از بیمارستان‌های لندن بستری است . همسرش او را ترک نموده و او به بیماری عصبی شدیدی دچار شده است .

با حیرت گفتم :

ــ باور نمی‌کنم .

با اطمینان گفت :

ــ اوه! کاملاً همینطوراست و همین امر موجب بیماری او شده‌است. همسرش را تا حد پرستش دوست داشت.

بهت زده به او خیره شدم و پرسیدم:

ــ او با مرد دیگری رفته است؟

گفت:

ــ نمی‌دانم. شاید. ویکتور حرفی تا بحال به کسی نزده است.

نشانی بیمارستان را از او گرفتم و بدون تامل با یک تاکسی به آنجا رفتم.

مدیر بیمارستان گفت:

ــ متاسفانه ویکتور هیچ‌کس را برای ملاقات نمی‌پذیرد.

من بر روی کاغذی جمله‌ای نوشتم و به او دادم و گفتم:

ــ خواهش می‌کنم این را به او بدهید بدون تردید مرا می‌پذیرد.

چند دقیقه بعد پرستاری آمد و گفت:

ــ بدنبال من بیائید.

بدنبال پرستار از پله‌ها بالا رفتم و در طبقه اول اطاق وارد شدیم.

از دیدن چهره بهت‌زده ویکتور قدمی به عقب برداشتم و لحظه‌ای بعد بخود آمدم و در حالی که بسویش می‌رفتم گفتم:

ــ دوست بسیار عزیزم، من چند دقیقه قبل با خبر شدم که تو اینجا

هستی .

پرستار در را بست و ما را تنها گذاشت .

با دیدن نگرانی و اضطراب من اشک در چشمان ویکتور حلقه زد .

گفتم :

ـ خودت را برای من ناراحت‌نکن . . . من خودم همه ماجرا را خواهم فهمید .

گوئی‌قدرت تکلم‌ندارد . بی‌حرکت درلباس خودفرورفته و روی‌صندلی نشسته و اشک بر پهنای صورتش می‌غلطید . هیچ‌وقت بیاد ندارم که تا آن حد ناراحت شده باشم .

به یک صندلی اشاره نمود . آنرا برداشتم و به کنارش بردم . سکوت کردم . اگرنمیخواست ماجرا را برای‌من تعریف کند بدون‌تردید به او اصرار نمی‌کردم فقط می‌خواستم در صورت امکان به او کمک نمایم تا شاید کمی تسکین یابد .

پس از سکوتی که برای من بسیار طولانی بود به حرف آمد و با صدای ضعیفی گفت :

ـ آنا رفت . خبرداری؟

با سر اشاره کردم و دستم را روی زانویش قرار دادم . گوئی کودک خردسالی است و مردی نیست که سنش از سی هم گذشته است .

آهسته گفتم :

ــ می‌دانم . اما کارها درست خواهد شد . او باز می‌گردد . خود شما هم این را می‌دانید .

سرش را تکان داد .

هرگز فردی را این‌چنین مایوس ندیده بودم .

با اندوه گفت :

ــ اوه ، نه ، او باز نمی‌گردد . من او را خوب می‌شناسم ، او هر چه بخواهد دیوانه‌وار به دنبالش می‌رود .

بکلی از پای درآمده بود . نمی‌توانستم باور کنم ویکتور که آن همه مقاوم و در مقابل مشکلات زندگی خونسرد بود این‌چنین ضعیف شده‌است .

پرسیدم :

ــ این مرد کیست ؟ و آنا با او در کجا آشنا شد ؟

با حیرت به من خیره شد و گفت :

ــ منظورت چیست ؟ او کسی را ملاقات‌نکرده و بطورکلی موضوع اینطور نیست . اگر این‌چنین بود تحملش آسانتر بود .

ناگهان ساکت شدو دستهایش را با حرکتی نومیدانه جلو آورد ولی لحظه‌ای بعد رخوت شدیدی به او دست داد و با خشم گفت :

ــ کوهستان او را همراه خود برد . لعنت ابدی بر او باد .

گروهی از افراد روی از عالمیان برگرفته و بطور منزوی در کوه زندگی می‌کنند . هیچگاه تصورش را هم نمی‌توانستم بکنم که چنین‌افرادی در آنجا وجود دارند . . . کوه لعنتی! . . .

تمام بعدازظهر در بیمارستان بودم و او تمام ماجرا را تعریف کرد .

ویکتور گفت :

ــ سفر خوب و مطبوع بود . بالاخره به دهکده‌ای رسیدیم و تصمیم گرفتیم به‌پائین کوه رویم . دهکده برای ما ناشناس بود و ساکنین آن بسیار عبوس و از مردم گریزان بودند و با روستائیان ما که از غریبه‌ها استقبال می‌نمایند تفاوت بسیارداشتند . شاید بدین دلیل بود که از سواد و فرهنگ بدون بهره بودند .

ویکتور لحظه‌ای سکوت کرد و ادامه داد :

ــ خشونت و بی‌ادبی آنها برای من بسیار سخت و زننده بود . گوئی به قرن گذشته تعلق دارند . اگر به خاطر داشته باشی وقتی به کوهنوردی می‌رفتیم ، روستائیان از هیچ کمکی دریغ نمی‌کردند و در صورت تمایل می‌توانستیم راهنمایانی ازمیان آنها همراه خود ببریم . اما من و آنا با وضعیت کاملا" متفاوتی مواجه شدیم . از آنها چگونگی رسیدن به کوه را سئوال نمودیم اما آنها بهت‌زده به ما خیره شدند و شانه‌هایشان را بالا انداختند و پاسخی ندادند .

یکی از آنها گفت :

ــ کوه وحشی است به آن نزدیک نشوید .

ویکتور لحظه‌ای سکوت نمود و در حالی که با نومیدی به من خیره شده بود ادامه داد :

ــ اشتباه من هم از همین‌جا شروع شد . من می‌بایست فکر می‌کردم که سفر به‌آن نقطه به هرحال با ناکامی‌مواجه شده‌است و به آنا پیشنهاد نمایم که‌بازگردیم وبه‌کوهی‌دیگرکه‌ساکنین اطرافش با تمدن‌آشناتر ومهربان‌ترهستند برویم . اما خود بهتر می‌دانی که فرد در آن لحظات چگونه می‌اندیشد و لجوج‌تر می‌گردد و این کوه . . . .

ناگهان ویکتور حرفش را قطع کرد و بهت زده به مقابل خود خیره شد گوئی‌در خیال خود آن کوه را مجسم نموده است ادامه داد :

ــ بخاطر داری که‌تعریف‌های هیجان‌انگیز کمتر مرا بخود مشغول‌داشته است‌و در دوران کوهنوردی من همیشه فردی مصمم و تو شاهد بوده‌ای . اما دوست‌عزیز باید اعتراف‌کنم که زیبائی‌کوه شکوه و عظمت خاصی داشت .

باز هم لحظاتی سکوت کرد و آهی کشید و ادامه داد :

ــ من به آنا ، گفتم :

ــ چه باید کرد ؟

بدون کمترین تردیدی گفت :

ما باید بکار خود ادامه دهیم .

من با آنا بحث زیادی‌نکردم . چون‌می‌دانستم میل وعلاقه باطنی او جز این نیست . باید اعتراف‌نمایم که کوه هر دوی ما را محو خود نموده بود .

از دره خارج شدیم و شروع به بالارفتن نمودیم .

ویکتور گفت :

ــ روز بسیار حیرت‌انگیزی بود . هوا صاف بود ، لکه ابری هم در آسمان دیده نمی‌شد و باد نمی‌وزید . آفتاب گرم و سوزان بود . اما همانطور که می‌دانی هوا سرد بود .

ماجرای کوهنوردی خودمان را در اسنودون ، بخاطر آوردم و از آنا قول گرفتم که دیگر من را ترک نکند . او پیراهنی گشاد بر تن داشت و دامنش کوتاه بود . موهایش در فضا آزاد بود و زیبائی خاصی‌داشت .

ویکتور کمی آرام شد . و من هر لحظه نگران‌تر می‌شدم و در انتظار شنیدن حادثه‌ای بودم . نزد خود می‌گفتم :

ــ بطوریقین همسرش از کوه به پائین پرت شده‌است . او سقوط‌آنا را دیده و قدرت نجات نداشته‌است . بعد آشفته و پریشان خاطر بازگشته و بخود نوید داده که آنا هنوز در کوه است و زنده می‌باشد .

ویکتور ادامه داد :

ـ یکساعت قبل از غروب آفتاب ما به دهکده‌ای رسیدیم . تمام روز از سینه کوه بالا آمده بودیم ، فکر می‌کردم تا رسیدن به قله کوه حدود سه ساعت راه در پیش داشتیم . در دهکده حدود ده الی دوازده خانواده زندگی می‌کردند و هنگامی‌که بسوی نخستین خانه رفتیم حادثه عجیبی رخ داد .

ویکتور لحظه‌ای سکوت و بار دیگر به مقابل خود خیره گردید و ادامه داد :

ـ آنا از من جلوتر بود و با سبکی و با گام‌های بلند راه می‌رفت .

ـ دو یا سه‌مرد همراه با چندبچه و بز ازجاده‌باریکی‌که به‌چراگاه‌منتهی می‌گردید بسوی ما می‌آمدند . آنا به نشانه سلام دست خود را تکان داد ولی مردان‌بمحض‌دیدن ما بچه‌ها را بلندنموده وهراسان به‌طرف‌نزدیکترین کلبه دویدند . صدای‌انداختن کلون درها و بسته‌شدن آنها را بخوبی شنیدیم .

بزها که وحشت زده شده بودند هر یک بسوئی فرار کردند .

به شوخی به آنا گفتم :

ـ مثل این که جن دیده‌اند .

آنا از این حرف من ناراحت شد و نمی‌دانست کدام حرکت او موجب وحشت روستائیان شده است . من به‌طرف اولین کلبه‌رفتم و با انگشت چند

ضربه به آن زدم . پاسخی نشنیدم ولی صدای گفت و شنود ساکنین خانه و فریاد یک بچه بگوش می‌رسید .

در همین هنگام یکی از پنجره‌ها باز شد و مردی از میان آن به ما خیره شد . مرد به تدریج پنجره را باز کرد و با او چند کلمه صحبت کردم .

مرد ابتدا سرش را تکان داد و بعد تصمیمش عوض شد و آمد و در را باز کرد . در آستانه آن ایستاد و با عصبانیت به اطراف خود نگریست و بدون آنکه توجهی به من داشته‌باشد به آنا خیره شد . سر خود را به شدت تکان داد و کلماتی بر زبان آورد که برای ما نامفهوم بود و بسوی قله کوه اشاره کرد .

در همین لحظه مردی مسن‌تر بسوی ما آمد . او بچه‌های وحشت‌زده را کنار زد و وقتی به‌ما نزدیک‌شد با زبانی که کاملا" روستائی نبود پرسید :

ــ همسر شماست ؟

ویکتور تکرار کرد :

ــ او همسر منست . ما برای گذراندن تعطیلات از انگلستان به اینجا آمده‌ایم .

مرد پیر بسوی جوان بازگشت و چند دقیقه‌ای با هم صحبت کردند . بعد مرد جوان داخل کلبه رفت و از داخل کلبه صدای گفتگوئی شنیده شد . بدنبال گفتگو زنی با چهره‌ای نگران‌تر از مرد جوان آشکار شد . وقتی به آنا

نگاه کرد سخت لرزید و معلوم شد که آنا موجب هراس آنها می‌باشد .

ویکتور تکرار کرد :

ــ او همسر منست . ما از دره آمده‌ایم .

پیر مرد حرکتی کرد که نشان می‌داد موضوع را فهمیده‌است و گفت :

ــ باورمی‌کنم . خیلی‌خوش آمدید . خواهش می‌کنم داخل‌شوید . اگر شما از دره آمده‌اید ، موضوع فرق می‌کند . ما باید دقت نمائیم .

ویکتور لحظه‌ای اطراف را نگاه کرد و آهی کشید و ادامه داد :

ــ به آنا اشاره‌کردم که آهسته‌بالا بیآید . زن‌روستائی هنوز با وحشت و هراس به او نگاه می‌کرد و با بچه‌ها از آنجا دور شد .

پیر مرد ما را به داخل دعوت کرد . اطاق نشیمن آنها خالی اما تمیز بود و چند تیکه‌چوب در بخاری می‌سوخت . کوله‌پشتی‌خود را زمین گذاشتم و گفتم :

ــ ما غذا ورختخواب‌داریم . مزاحم‌شما نمی‌شویم واگر اجازه دهید که همین جا غذا بخوریم و بخوابیم از شما بسیار سپاسگزار خواهیم شد .

پیر مرد سرش را تکان داد و گفت :

ــ هر طور دوست دارید .

بدنبال این حرف پیر مرد بهمراه خانواده از اطاق خارج شد .

ویکتور در ادامه صحبت گفت :

ـ بسیار متحیر شده بودیم و نمی‌توانستیم بفهمیم که پس از آن ترس و وحشت چرا وقتی آنها مطمئن شدند که ما زن و شوهر هستیم خیال آنها آسوده گردید .

بعد از شام پیر مرد بار دیگر داخل کلبه شد و برای ما شیر و پنیر آورد .

زن در عقب خانه ماند ولی مردجوان از روی کنجکاوی همراه پیرمرد بسوی ما آمد .

من از مهمان نوازی پیر مرد تشکر کردم و گفتم :

ـ سحرگاه قبل‌از طلوع آفتاب بسوی قله کوه خواهیم رفت ، راستی راه چطور است ؟

پیر مرد گفت :

ـ مشکل نیست . می‌خواستم یک‌راهنما همراه شما بفرستم اما هیچ‌کس قبول نکرد .

در رفتار پیرمرد شک و تردید بوضوح ملاحظه‌می‌شود ، بار دیگر به آنا خیره شد وگفت :

ـ خانم بهتر است شما در همین خانه بمانید . از شما کاملاً مراقبت خواهیم کرد .

گفتم :

ــ همسرم همراه من می‌آید . او دوست ندارد اینجا بماند .

پیر مرد با نگرانی گفت :

ــ بهتر است همسر شما نیاید . بطور یقین برایش خطرناک است .

آنا پرسید :

ــ آیا راه خطرناک است ؟

پیر مرد پاسخ داد :

ــ راه بهیچوجه خطرناک‌نیست . پسر من می‌تواند راهنمائی کند . . . اما خطر از . . . .

در اینجا پیرمرد کلمه‌ای را بکار برد که برای من و آنا نامفهوم بود و کلمه‌ای شبیه «سرسردوت» و یا «سرسردوزیو» بود . . . .

پرسیدم :

ــ اینها کیستند ؟ راهب‌می‌باشند یا کشیش هستند ؟ . . . . اصلا معنی آن چیست ؟

پیر مرد لحظه‌ای با اضطراب و نگرانی به ما نگریست و گفت :

ــ بالارفتن از کوه برای شما خطرناک نیست اما برای همسر شما وضع طوردیگریست . «آسردوتس»ها خیلی‌قوی‌می‌باشند . دراینجا ماهمیشه‌نگران دختران جوان و زنهایمان هستیم .

ویکتور گفت :

ـ تمام این وقایع درست بمانند ماجراهائی بود که ممکن بود در سفر به آفریقا برای فرد پیش آید . در آنجا قبیله‌ای از مردان ناگهان از میان جنگل خارج شده و زنها را به اسارت می‌برند .

آنا لبخندی زد و گفت :

ـ من منظور آنها را نمی‌فهمم ولی فکرمی‌کنم که آنها اسیرخرافات هستند و شاید برای تو جالب باشد .

بدنبال این حرف درحالی که بسوی بسترش که در کنار بخاری بود می‌رفت به پیر مرد شب‌بخیر گفت .

آنشب خیلی خوب‌خوابیدم و صبح زود با شنیدن‌آواز خروس از خواب بیدار شدم و روی پهلو چرخیدم تا ببینم آنا بیدا رشده یانه .

تشک آنا خالی و جمع شده بود . آنا رفته بود .

سکوتی مطلق برخانه سایه افکنده بود ، فقط گه‌گاه آواز خروس بلور سکوت را درهم می‌شکست .

از جای برخاستم و پس از پوشیدن لباس و کفش بسوی در رفتم و خارج شدم .

هوا سرد و آرام‌بود . آفتاب هنوز طلوع نکرده بود . آخرین ستاره‌ها رنگ می‌باختند و ناپدید می‌شدند . چندین هزار کیلومتر دورتر ، ابرها دره را پوشانیده بودند . اما در کنار کوه هوا روشن بود .

ابتدا ناراحت شدم چون یقین داشتم که آنا مانند او شاید هم بیشتر مراقب خود خواهد بود . او هیچگاه خود را به خطر نمی‌اندازد و بعلاوه با توجه به گفته پیر مرد راه خطرناک نیست ولی در هر حال از اینکه برای او منتظر نمانده است کمی افسرده شدم . چون او قول‌داده به‌اتفاق یکدیگر از کوه بالا بروند و او اینک عهدشکنی نموده‌بود و تصمیم‌گرفتم با تمام نیرو او را دنبال نمایم اما نمی‌دانستم چقدر از او عقب هستم .

به اطاق بازگشتم تا وسائل لازم را با خود بردارم . کوله‌پشتی را همانجا گذاشتم تا موقع بازگشت همراه خود ببرم .

سر و صدای من میزبان خانه را بیدا رکرد و پیرمرد ناگهان از اطاق خارج شد و در کنارم ایستاد . با حیرت مدتی به بستر خالی آنا خیره شد و بعد با حالت سو ظن به من نگریست :

ویکتور گفت :

ــ همسرم رفته‌است و می‌خواهم بدنبالش بروم .

پیر مرد نگران و مضطرب بود . او بسوی در اطاق رفت و به کوه خیره شد و درحالی که سرش را تکان می‌داد زیر لب غرید :

ــ نباید می‌گذاشتی تنها برود .

برای اطمینان پیرمرد دستم را روی بازویش گذاشتم و گفتم :

ــ حق با شماست . من هم‌اکنون حرکت می‌کنم . بزودی به او

می‌رسم و نزدیک ظهر باز می‌گردیم .

پیر مرد گفت :

ـ می‌ترسم خیلی دیر شده باشد ، همسر شما بسوی آنها خواهدرفت و به محض آنکه به آنان برسد دیگر محال است که باز گردد .

پیر مرد لحظه‌ای سکوت کرد و سپس با وحشت کلمه «ساسردوتس» را بر زبان آورد .

هراس پیرمرد در من نیز تاثیر گذاشته و نگران شده‌بودم . پرسیدم .

ـ منظورت این است که درقله کوه افرادی زندگی می‌کنند که ممکن‌است به او حمله‌نمایند .

پیرمرد خیلی تند صحبت‌می‌کرد و به‌زحمت می‌شد از کلمات او چیزی درک کرد . با کلمات بریده گفت :

ـ آنها او را آزادنخواهندکرد . آنها فقط می‌خواهند که‌اویکی‌از افراد خودشان باشد . آنا بدون اراده بسوی آنها می‌رود .یارای مقاومت نخواهد داشت . قدرت آنها بسیار زیاد است . حدود بیست یا سی ماه قبل دختر من‌نزد آنها رفت و دیگر اورا ندیدم . تا بحال «ساسردوتس» زنان‌بسیاری را احضار کرده‌است هرکسی که فراخوانده‌می‌شود چاره‌ای جز رفتن نـدارد و هیچکس نمی‌تواند او را بازدارد . سال‌های متمادی است که این وضع وجود دارد .

لحظه‌ای سکوت کرد و سپس ادامه داد :

ــ هیچکس نمی‌داند ساسردوتس ها چه‌موقع به کوه آمدند و این‌قدرت افسانه‌ای و سحرآمیز را از کجا و چگونه کسب کرده‌اند . برخی عقیده دارند که این نیرو را خدا به آنها داده است و تعدادی براین عقیده هستند که این نیروا هریمنی است . شایع است که آنها هرگز پیر نمی‌شوند و همواره خوش سیما و جوان باقی می‌مانند . نیروی خود را از ماه می‌گیرند و ماه و خورشید را می‌پرستند .

ویکتور گفت :

ــ بله ، دوست‌عزیز ، پیرمرد زیادحرف زد ولی من مختصری از کلمات او را بیاد دارم .

پیر مرد پس از لحظه‌ای‌سکوت سرش را تکان داد و درحالی که بسوی جاده کوهستان نگاه می‌کرد گفت :

ــ من همان‌شب گذشته این‌نکته را درچشمان آنا خواندم و به‌وحشت افتادم . نگاهش حالت افرادی را داشت که احضار شده باشند . من با این نگاه‌ها آشنائی دارم . قبلا" این حالت را در دختر خودم و دخترهای‌دیگر دیده‌ام .

اکنون سایر افراد خانواده هم بیدار شده و به‌اطاق می‌آمدند . آشکار بود که همه از آن واقعه آگاه‌شده‌اند . مردان ، زنان و حتی کودکان با ترس

و ترحم به من نگاه می‌کردند .

فضای آن اطاق ، مرا سخت عصبانی نمود و مرا به یاد جادوگری‌های قرن شانزدهم انداخت .

مه کم‌کم از فراز تپه محو می‌شد و ابرها پراکنده می‌گردیدند و انوار ملایمی که از پشت کوه‌ها آشکار می‌شد طلوع خورشید را نوید می‌داد .

پیر مرد به مرد جوانی که در کنارش ایستاده بود اشاره کرد و گفت :

ــ پسر من شما را راهنمائی خواهد کرد . اما او فقط تانیمه راه با شما خواهد آمد . بیش از آن حرات پیشروی ندارد .

ویکتور حرکت کرد . همه با حیرت به او خیره شده بودند و وقتی از کنار خانه می‌گذشت احساس می‌کرد که ساکنین خانه‌ها از پشت پنجره‌ها و یا درز درها به او می‌نگرند . اکنون تمام افراد دهکده مشتاق دیدن او بودند و در عین‌حال همه بهت‌زده و ترسیده بودند .

راهنمای او ساکت و خاموش درحالیکه چشم‌بزمین دوخته‌بود درجلوی او راه می‌رفت . ویکتور احساس می‌کرد که جوان‌چندان‌تمایلی به انجام این ماموریت ندارد و فقط بخاطر پدرش این کار را می‌کند .

جاده سخت و سنگلاخ بود و گاه با شکافی عمیق مواجه می‌شدیم .

ویکتور گفت .

ــ این راه قسمتی ازبستر رودخانه قدیمی‌است و بهنگام‌بارندگی عبور

از آن بسیار مشکل می‌شود ولی اکنون که تابستان می‌باشد طی نمودن آن آسان است .

پس از یکساعت راهپیمائی آنها از سبزه‌ها و خاشاکها گذشتند و قله کوه را دیدند که در بالای سر آنها بدو شاخه تقسیم می‌شود . از اعماق دره و حتی از دهکده هم این انشعاب قله تشخیص داده نمی‌شد .

همراه با صعود آنها ، آفتاب نیز بالا می‌آمد و انوار را با شکوه خاص بر سینه جذب شرقی کوه می‌پاشید و آنرا همچون مرجان درخشان می‌ساخت .

توده‌های بزرگ ابر آهسته و غلطان پیش می‌آمدند و دنیا را در پائین پای آنها پنهان می‌ساختند . راهنمای ویکتور ناگهان ایستاد و به‌مقابل خود به نقطه‌ای که تخته سنگ بزرگی همچون لبه تیغ تاب برداشته و بسمت جذب پیچیده بود اشاره کرد و ناگهان درحالی که از آنها دورمی‌شد دوباره تکرار کرد :

ـ کوه حقیقت .

او آنگاه بسرعت بازگشت وشتابان ازآنجا دورشد . اکنون می‌بایست به تنهائی براه‌ادامه‌دهم و خود را به آنسوی گردنه هولناک کوهستان برسانم . بدون تردید در آنجا آنا را خواهم دید .

نیمساعت دیگر گذشت و من توانستم گردنه را دور بزنم . با برداشتن

هرقدم به جلو ترس و نگرانی من بیشتر می‌شد . چون در قسمت جنوبی کوه شیب تند یا ملایم وجود نداشت . سطح کوه بصورت عمودی بود و پیشروی محال می‌نمود .

ویکتور سکوت کرد ، نفس عمیقی کشید و ادامه داد :

ـ از میان مجرای آبی خود را به تیغه‌ای از کوه رساندم که حدود سیصد گام با قله‌آن فاصله‌داشت و ازآنجا صومعه‌ای که ازتخته‌سنگ‌های بزرگ و در میان دو قله کوه احداث شده بود بخوبی دیده می‌شد .

پرتگاهی در زیر دیوار بود و بر بالای آن آسمان آبی قرار داشت .

کمی به ویکتور خیره‌شدم . او روی‌صندلی و کنار بخاری دربیمارستان نشسته بود . می‌دانستم چنین‌مکانی وجوددارد و اطمینان داشتم ویکتور دیوانه نیست و آنچه بیان می‌نماید رویا نیست بلکه واقعیت دارد . به دست‌های ویکتور نگاه کردم . دیگر نمی‌لرزید و بنظر می‌رسید تارحتی حاد اضطرابات روحی او کمی آرام شده‌است و مانند سابق صدایش محکم و بدون لرزش شده بود .

ویکتور به صحبت ادامه داد :

خدا می‌داند احداث این صعود چه مدت زمان بطول انجامید و چند قرن عمر کرده است . من در تمام طول عمر خود چنین ساختمان زیبا و شگفت‌انگیزی ندیده‌ام .

از روزنه‌های کوچکی که در دیواره‌های آن وجود داشت روشنائی و هوا بدرون می‌رفت . پنجره‌های آن مانند پنجره‌های ساختمان ما نبود . دیواری بلند و محکم در اطراف ساختمان احداث شده بود بطوریکه ورود به آنجا را برای هر موجود زنده‌ای به‌جز پرندگان ناممکن می‌ساخت . کمترین نشانی از زندگی در آنجا مشهود نبود . من مدتی بهت‌زده چشم به بنا دوختم ، روزنه‌های آنجا نیز برمن خیره نگریستند . چاره‌ای جز انتظار نداشتم تا آنا را ببینم . اینک به درستی گفته‌های پیرمرد ایمان آورده بودم و می‌دانستم که چه اتفاقی رخ داده است . بدون تردید ساکنین صومعه آنا را از پشت پنجره دیده و او را احضار کرده بودند . و منتظر بودم که آنا نیز از پشت پنجره مرا ببیند و بسویم باز گردد . بدین ترتیب تمام روز را در انتظار بودم . . . .

ویکتور به زبان بسیار ساده جریان واقعه را شرح می‌داد . هر شوهر وفاداری نیز منتظر همسرش می‌ماند .

آه کوتاهی میان دو لبش خاموش شد و ادامه داد :

ـ تمام روز منتظر بودم . . . تمام روز به برج و روزنه‌های کوچک و دیوارهای عظیم آن خیره نگریستم اما او نیآمد . توده‌های ابر غلطان پیش می‌آمدند و بعد پراکنده می‌گردید و مدتی بعد بصورت توده در می‌آمدند . درون برج در خاموشی غرق شده بود . آفتاب با تمام قدرت تابستانی‌اش

بر دیواره‌های برج می‌تابید ، می‌سوزانید و کور می‌کرد و من بـرای فـرار از گزند آن اجبارا " بدرون مجرای آبی که در پناه کوه قرار داشت رفتم و در سایه تخته سنگ بزرگی‌دراز کشیدم . ازآنجا هم می‌توانستم برج و روزنه‌های دیوار را ببینم . تو با سکوت کوهستان آشنا هستی ولی سکوتی که درآنجا حاکم بود بسیار مرموز می‌نمود .

دقائق شتابان بدنبال هم می‌گذشتند و من همچنان در انتظار بودم و هر لحظه نگرانی‌من فزونی می‌یافت . آفتاب با شتاب بسوی غرب می‌رفت و رنگ کوهسار تغییرمی‌کرد . دیگر هیچ نور خیره‌کننده‌ای بچشم نمی‌خورد . من کم‌کم‌مضطرب می‌شدم . بالاخره تصمیم‌گرفتم تلاشی بنمایم . برخاستم و بسوی دیوار رفتم و فریاد کشیدم . با دست دیوار را لمس کردم امـا راه ورودی پیدا نکردم . فریاد زدم اما جز انعکاس تکرارصدایم چیزی‌نشنیدم . به بالای سرم نگریستم . جز روزنه‌های دیوار هیچ ندیدم . در مورد صحت سخنان پیرمرد تردید کردم . مکـان غیـر مسکـونـی می‌نمود ، گـوئـی هزاران سال است که کسی اینجا زندگی نکـرده است . قـرن‌هـا پیش‌آنرا ساخته و اکنون متروک می‌باشد . وآنا هـم هرگز بدین مکان نیآمده است . او بدون تردید از لبه‌راهی باریک که به پرتگاه منتهی می‌شد ناگهان سقوط کرده است . او حتما " به اعماق پـرتگـاهـی که به گردنه جنوبی کوهستان می‌رسید پرتاب شده است و این سرنوشت تمام زنـانـی است که این راه را

پیموده‌اند . دختر پیر مرد و تمام دختران دیگری که از روستا آمده‌اند نیز ازآن لبه به‌پرتگاه سقوط کرده‌اند . هیچکدام‌ازآنها به‌اینجا نرسیده‌اند .

ویکتور ساکت شد . احساس می‌کردم شنیدن باقی داستان تحملش آسان‌تر از دیدن ناراحتی وضع اوست . او که اکنون‌در اطاق خصوصی یکی از بیمارستانهای‌لندن برروی تختی‌نشسته و شیشه‌های دوا و قرصهای متعدد در کنارش بود و با صدائی آرام و یکنواخت چون صدای تیک تاک ساعت داستان‌زندگیش را بیان‌کرده‌بود اما بعیدنبود که هرلحظه ناگهان‌جیغ بکشد .

ویکتور لیوانی آب از کنار تختش برداشت و نوشید و گفت :

ــ اما با این‌وجود من جرات بازگشتن نداشتم و نمی‌خواستم امیدم را از دست بدهم و تصمیم‌گرفتم زیر دیوارها به انتظار بمانم . ابرها برفراز سر من بصورت توده‌ای خاکستری درآمدند .

دیوارها و روزنه‌ها برای لحظه‌ای رنگ طلائی بخود گرفت و ناگهان آفتاب رفت . هوا تاریک و روشن شد . شب فرا رسید و هوا سرد شد .

تا دمیدن سپیده صبح دربرابر همان دیوارها بودم . و خواب به چشمان راه نمی‌یافت وبرای گرم شدن در همان مسیر قدم می‌زدم . وقتی سپیده زد بی‌حس شده‌بودم و از شدت‌گرسنگی ضعف برمن غلبه کرده بود . من ناهار آنروز ظهر را فقط همراه خود آورده بودم . احساس کردم که انتظار بیش از آن بی‌فایده است و جنون محض می‌باشد . لازم بود برای

تهیه غذا و در صورت‌امکان گروهی را تشکیل‌دادن به دهکده باز گردم و با همین فکر وقتی‌آفتاب طلوع‌کرد کوه را ترک‌نمودم . کوه درخاموشی فروریخته بود . حالا اطمینان داشتم که نشانی از زندگی درپشت این دیوارها وجود ندارد .

گردنه را دور زدم و به جاده رسیدم و در حالیکه مه صبحگاهی دامن خود را بر کوهستان گسترده‌بود بسوی دهکده پائین‌رفتم . ناگهان این امید در دلم جان‌گرفت که شاید آنا از کوه بالا رفته و راه دیگر در پیش گرفته و به دهکده بازگشته باشد . خوشحال شدم و به سرعت قدم‌هایم افزودم .

روستائیان منتظر من بودند . پیرمرد در کنار در کلبه ایستاده بود و همسایگان بدور او حلقه زده بودند . به محض رسیدن پرسیدم .

ــ همسر من برگشته؟

با دیدن‌چهره‌های افسرده و مغموم روستائیان پاسخ خود را دانستم و مایوس شدم .

پیر مرد گفت :

ــ او دیگر باز نمی‌گردد . من یکبار دیگر هم این مطلب را بتو گفتم .

روستائیان با ترحم بمن نگاه می‌کردند ، دیدن کوله‌پشتی آنا ، بستر خالی او ، کارد و خلاصه تمام اشیائی که آنجا گذاشته بود برایم غم‌انگیز بود .

از پیرمرد مقداری‌خوردنی و آشامیدنی‌خواستم . برایم‌آوردند ووقتی خوراک را به پایان رساندم . آنها هنوز آنجا ایستاده و منتظر بودند تا من ماجرا را تعریف نمایم .

من تمام داستان رابرای پیرمرد گفتم . از انتظار طولانی خود صحبت کردم ، از سکوت آنجا حرف زدم . پیرمرد سخنان مرا برای دیگران ترجمه می‌کرد و وقتی صحبت من تمام شد پیرمرد گفت :

ـ همانطور که گفتم همسر شما نزد آنها رفته واکنون در آنجاست .

من سخت عصبانی شده بودم و فریاد زدم .

ـ چگونه آنجا رفته است؟ آنجا خالی است ، آنجا هیچ‌کس نیست . گوئی قرن‌هاست خاک مرده بر آنجا پاشیده‌اند .

پیر مرد به جلو خم شد و دست بر شانه‌ام نهاد و گفت :

ـ آنجا گورستان نیست ، دیگران هم همین عقیده شما را داشتند . آنها نیز مانند شما رفتند و منتظر ماندند . بیست و پنج سال پیش من نیز چنین کردم . وقتی همسر همسایه من احضار شد ، او سه ماه منتظر ماند . شب و روز انتظار کشید اما او بازنگشت . کسی که احضار شود هیچگاه باز نمی‌گردد .

با اصرار گفتم :

ـ خیر ، اما من مطمئن‌هستم که آنا پرت شده و مرده است . اکنون

خواهش می‌کنم عده‌ای از شما همراه من بیائید تا اطراف کوه را بگردیم ، شاید جسد او را پیدا کنیم .

پیر مرد نگاه افسرده‌اش را به‌من دوخت و سرش را تکان داد و گفت

ـ در گذشته ما این کار را کرده‌ایم . تعدادی از افراد دهکده کوهنوردان ماهری هستند ، کوه را بخوبی می‌شناسند ، از لبه پریخ آن که کمتر کسی قدرت تحمل سرمای آنرا دارد پائین رفته‌اند اما هرگز جسدی پیدا نکرده‌اند . همسران ما هیچگاه از کوه پرتاب نشده‌اند آنها نزد ساسردوتس ها هستند .

بحث با آنها را بی‌فایده دیدم و گفتم :

ـ جسد زن من در اطراف همین کوه می‌باشد . من باید آنرا پیدا کنم . اگر شما به من کمک نکنید من بجای دیگری می‌روم .

پیر مرد به عقب‌برگشت و اسمی را برزبان آورد . دختربچه نه‌ساله‌ای از گروه کوچک تماشاچیان خارج شد و دستهایش را روی سرش قرار داد .

پیر مرد به من گفت :

ـ این بچه ساسردوتس ها را دیده وبا آنها حرف‌زده‌است . کودکان دیگری نیز آنها را دیده‌اند . آنها بسیارکم خود را نشان‌می‌دهند . اکنون این کودک آنچه را دیده برای شما تعریف می‌کند .

کودک با صدائی رسا در حالیکه چشم به من دوخته بود ماجرای

برخوردش را با «ساسردوتس» تعریف کرد . طرز بیان او طوری بود که گوئی آنقدر آنرا برای‌دیگران بیان نموده اینک از حفظ شده‌است . من کلمه‌ای از صحبت‌های او را نفهمیدم . وقتی داستان کودک تمام شد خود مرد آنرا ترجمه کرد :

ـ من با تعدادی از دوستانم در کوه‌بودیم . طوفان‌شدیدی درگرفت . دوستانم گریختند و من جاده را گم‌کردم . پس از مدتی سرگردانی به ساختمانی رسیدم که دیوارهایش بسیار بلند بود و تعدادی روزنه در دیوار وجود داشت . بسیار ترسیدم وفریاد زدم . زنی بسیار زیبا بیرون آمد . زن زیبای دیگری نیز بهمراه او بود . آنها مرا تسلی‌دادند . صدای آوازی از داخل برج بگوشم رسید . خواستم همراه‌آنها بداخل‌روم ، اما آنها گفتند که ورود من بداخل برج ممنوع است . اما وقتی سیزده‌سالم شد می‌توانم به آنجا بازگردم و با آنها زندگی کنم . زنها جامه سپیدی پوشیده بودند که تا سر زانوهایشان‌می‌رسید . پاها و بازوهایشان‌برهنه و سرهایشان کوتاه بود .

آنها بسیار زیبا بودند ، ازتمام مردم‌دنیا زیباتر بودند . آنها از کوه تا کنار جاده مرا آوردند . از آنجا دیگر میتوانستم راه را پیدا کنم . با من خداحافظی نمودند و بازگشتند . بله ، این داستان من بود .

بعداز تمام شدن داستان ، پیرمرد به من خیره شد و گفت :

ـ خوب ، عقیده شما چیست ؟

گفتم :

ـ تصور می‌کنم کودک بخواب رفته و تمام ماجرا را در خواب دیده است و بعد رویای‌خود را بعنوان واقعیت برای‌دیگران بازگو نموده است . من نمی‌توانم داستان او را باور نمایم . همه‌اش وهم و خیال بوده است .

پیر مرد کودک را صدازد و با او صحبت کرد .

کودک ناگهان از خانه بیرون دوید و ناپدید شد .

پیر مرد گفت :

ـ در کوه به او حلقه‌ای داده‌اند . پدر و مادر کودک این حلقه را بعنوان شیئی شوم در گوشه‌ای پنهان‌کرده‌اند . اکنون او رفت تا آنرا بیآورد و برای اثبات گفته‌هایش بشما نشان دهند .

چند لحظه بعد ، دختر کوچک بازگشت و گردن‌بندی کوچک را به من داد .

سنگهای گردنبند چون بلور شفاف بود . تراش‌های زیبا و اشکال بدیعی داشت و با شیارهائی که روی آن وجود داشت‌درهم فرو رفته بود .

گردنبند بسیار استادانه ساخته شده بود . معلوم بود که ساخته دست‌های خشن دهقانان نیست .

مدتی گردنبند را دردست گرداندنم و سپس آنرا به دختر کوچک

پس دادم و گفتم :

ـ ممکن است آنرا در کوه پیدا کرده باشد .

پیرمرد گفت :

ـ خیر ، اینطور نیست . ساکنین اینجا و حتی اهالی شهرهائی هم که من دیده‌ام هیچگاه نمی‌توانندچنین‌چیزی‌بسازند . همانطورکه دخترک گفت این گردنبند را ساکنین آن برج به او داده‌اند .

دانستم که بحث بی‌فایده است و خرافات آنها با هیچ عقل و منطقی انطباق ندارد .

از آنها پرسیدم :

ـ می‌توانم یک شبانه‌روز دیگر آنجا بمانم ؟

پیرمرد گفت :

ـ تا هر زمان که بخواهید و حقیقت بشما ثابت گردد می‌توانید اینجا بمانید .

کار روزانه‌شروع‌گردید وهمسایگان یک به‌یک‌رفتند . گوئی حادثه‌ای اتفاق نیافتاده است .

من هم خارج شدم و این‌بار راه گردنه شمالی کوهستان را در پیش گرفتم . اما هنوز مسافتی نپیموده بودم که دانستم بدون وسائل کوهنوردی لازم صعود از آن غیر ممکن می‌باشد و با خود گفتم :

ـ اگر آنا از این طرف رفته باشد بدون تردید سقوط کرده و اکنون زنده نیست .

به دهکده بازگشتم و دیدم که روشنائی خورشید از آنجا هم بمانند دامنه‌های شرقی کوه رفته است ، داخل اطاقم شدم و دیدم غذا را برایم آماده نموده‌اند .

رختخوابم را هم درکنار بخاری گسترده بودند . کمترین تمایلی برای خوردن نداشتم . خود را بروی تشک انداختم و بخواب رفتم .

صبح زود روز بعد بیدار شدم و بار دیگر بر سر کوه رفتم . تمام روز را در آنجا ماندم و چشمان خود را بر روزنه‌های دیوار دوختم . خورشید با شدت تمام برکوه می‌تابید و چهره آنرا سوزاند و پس از گذشتن چند ساعت درمغرب ناپدیدشد . در تمام این مدت هیچکس نیامد و حرکتی دیده‌نشد .

بیاد آنروزی افتادم که سال‌ها قبل سه ماه تمام شب و روز در انتظار بوده است و با خود گفتم :

ـ او چه زود مقاومت خود را از دست داده است . من هرگز تسلیم نمی‌شوم و فقط خواهم ماند .

روزسوم ، درلحظه‌ای که خورشید چهره‌زمین را می‌سوزاند نتوانستم گرما را تحمل‌نمایم و به زیر تخته‌سنگی پناه بردم و چون بسیار خسته و نومید شده بودم چشم بر هم نهادم و بزودی بخواب رفتم .

سردی هوا مرا بیدار کرد. عقربه‌های ساعت پنج را نشان می‌داد. از آنجا بیرون‌آمدم و به تخته‌سنگ‌ها که اکنون غروب‌آفتاب آنها را طلائی‌رنگ نموده بود نگریستم. ناگهان آنا را دیدم. او کنار دیوار ایستاده بود و در زیر پایش کوه بطور راست و عمودی قرار داشت.

آنا چشم بر من دوخته بود. بسوی او دویدم و فریاد زدم:

ـ آنا... آنا...

احساس می‌کردم قلبم نزدیک است از طپش باز ایستد. بزودی دریافتم که نمی‌توانم به او برسم. دره‌ای عمیق بین ما فاصله بود. آنا در نزدیکی من بود. اما من نمی‌توانستم خود را به او برسانم. همانجا ایستادم و به‌او خیره‌شدم. مات و بهت زده بودم. گوئی چیزی درگلویم صدا را خفه‌می‌کرد. احساس کردم که قطرات‌اشک بر پهنای گونه‌هایم می‌غلطند. می‌خواستم فریاد بزنم. من تصور می‌کردم او از کوه پرت شده است ولی او سالم آنجا بود. می‌خواستم بگویم:

ـ چه شده است؟ کجا بودی؟

اما بی‌فایده بود. چون دانستم تمام صحبت‌های پیر مرد درست بوده است و با وجودیکه بجز آنا کس دیگری را ندیدم ناگهان تمام آن مکان برایم زنده شد. احساس می‌کردم چندین چشم از پشت روزنه‌های دیوار به من خیره شده است. و این واقعیتی شگرف و وحشتناک بود.

وقتی سخنان ویکتور به اینجا رسید رعشه‌ای در آهنگ کلامش بوجود آمد و با دست‌های لرزانش گیلاس آب را برداشت وبا عطشی فراوان نوشید و لحظه‌ای بمن خیره شد و ادامه داد :

او جامه‌خود را برتن‌نداشت . پیراهنش تا زانوانش می‌رسیدوکمربندی سنگی بمانند گردنبدی که دخترک بمن نشان داده بود بر کمرش بسته بود . پاهایش برهنه بود و بازوانش نیز پوششی نداشت . حیرت من زمانی بیشتر شد که دیدم موهایش را نیز بمانند موی سر من و شما کوتاه کرده است و چهره او را بسیار تغییر داده‌بود . خیلی جوانتر و در عین حال خشن‌تر شده‌بود . با من حرف زد . آهنگ کلامش طبیعی‌بود . گوئی کمترین اتفاقی نیافتاده است . گفت :

ــ دیگر عزیزم ، بخانه بازگرد . بهیچوجه نگران من‌مباش و خودت را ناراحت نکن .

ابتدا نمی‌توانستم باورنمایم که آنچه‌می‌شنوم و می‌بینم واقعیت‌دارد . بیاد پیام‌هائی‌افتادم که‌جادوگران از منسوبین درجلسات احضار ارواح برای اشخاص می‌آورند . نمی‌توانستم پاسخ او را بدهم . برای لحظه‌ای فکر کردم شاید او را هیپنوتیزم کرده باشند و اکنون بدون اراده حرف می‌زند .

به آرامی گفتم :

ــ خواهش میکنم که به خانه باز گرد .

گوئی نمی‌خواست روح خود را معذب کند و گفت :

ــ چاره‌ای جز این نیست .

بعد آنا لبخندی زد و خیلی طبیعی ادامه داد :

ــ عزیزم حال‌من کاملا خوب‌است . نه دیوانه هستم و نه هیپنوتیزم شده‌ام . بدون‌تردید دردهکده شما را نگران‌کرده‌اند . اغلب‌ساکنین روستا این‌حالت را نمی‌توانند درک‌کنند . اما این بسیار طبیعی است . هنگامی که مردها به‌صومعه‌می‌روند و یا زنان به‌دیرها پناه می‌برند . درابتدا اقوام‌آنان بسیار ناراحت‌می‌شوند ولی با گذشت‌زمان این‌اندوه و نگرانی‌را تحمل‌می‌کند و به‌آن عادت‌می‌نماید .ویکتورعزیز ، خواهش می‌کنم تو نیز چنین‌کن . آرزو دارم که آنچه را می‌گویم خوب احساس و لمس کنی .

با تردید پرسیدم :

ــ یعنی می‌خواهی برای همیشه در اینجا بمانی؟

آنا با اطمینان جواب داد :

ــ بلی ، برای من زندگی دیگری میسر نیست . باید این را باور کنی . خواهش می‌کنم به‌خانه بازگرد و درهمانجا زندگی کن . از خانه و املاک مراقبت کن و چنانچه با دختری آشنا شدی و دل به او بستی با او ازدواج کن . عزیزم من با تو خوشبخت بودم‌و هیچگاه محبت‌های تو را فراموش نخواهم‌کرد . اگر من می‌مردم تو بهشت را برای‌من آرزو می‌کردی .

اکنون تصور کن که در بهشت هستم . من ترجیح می‌دهم از بالای این کوه خود را پائین پرتاب نمایم ولی به دنیای معمولی باز نگردم .

در اطراف آنها هاله‌ای از نور دیده می‌شد که هیچگاه در روزهای قبل ندیده بودم .

ویکتور لحظه‌ای سکوت کرد و بعد اضافه کرد :

ــ بدون تردید در مورد مسخ مطالبی خوانده‌ای . این تنها کلمه‌ای است که من می‌توانم برای تشریح چهره او بکار برم . به جرات می‌گویم که هیجان و التهاب نبود . گوئی در این عالم‌نبود ، التماس و خواهش را از او بیهوده دیدم . برای او سقوط‌از فراز آن کوه بهتر از آن بود که به دنیای ما باز گردد . من هم هیچکاری نمی‌توانستم انجام‌دهم . از ناتوانی خود سخت ناراحت بودم . آنا حالت افرادی را داشت که می‌خواست برکشتی سوارشود و لحظاتی دیگر سوت حرکت‌کشیده شود و جدائی همیشگی آغاز شود .

از او پرسیدم :

ــ به چیزی احتیاج نداری؟ غذا ، پوشاک و یا وسائل دیگر احتیاج نداری؟ اگر احتیاج داری برایت بفرستم .

آنا لبخندی زد و گفت :

ــ خیر ، تمام مایحتاج خود را تا پایان عمر در اینجا دارم .

گفتم :

ـ من در همین‌موقع از هر سال به اینجا می‌آیم و از تو خواهش می‌کنم که باز گردی . من هیچ‌گاه تو را فراموش نخواهم کرد .

آنا گفت :

ـ این کار تو درست‌مانند ریختن گل برروی قبر است ، من دوست دارم که هرگز به اینجا نیائی .

به او گفتم :

ـ اما منکه می‌دانم تو در اینجا ، در پشت این دیوارها زندگی می‌کنی چگونه می‌توانم نیآیم .

آنا گفت :

ـ اما من دیگر نمی‌توانم بدیدن تو بیآیم . این آخرین مرتبه‌ای است که مرا می‌بینی بخاطر داشته‌باش که من همیشه به‌این صورت به زندگی ادامه می‌دهم . همیشه مرا بهمین وضع بخاطر داشته باش .

آنا از من باز خواهش کرد که بروم و اضافه کرد :

ـ تا زمانی که تو نروی من نمی‌توانم بدرون دیوارها باز گردم .

آفتاب کاملا " غروب کرده بود و تاریکی کوه را فرا گرفته بود .

من مدتی به‌آنا نگاه‌کردم و بعد روی از او برگرداندم و بسوی مجرای آب براه افتادم . وقتی که به آنجا رسیدم لحظه‌ای درنگ نمودم و بار دیگر

به تخته‌سنگ‌های‌مرتفع نگریستم . آنا دیگر آنجانبود . دیـوار و روزنه‌های آن برفراز آن دوقله‌کوه که درسیاهی شب‌غرق می‌شد سر بسوی آسمان کشیده بود .

***

برنامه کارم را طوری تنظیم نمودم که بتوانم هر روز حدود نیم ساعت به بیمارستان رفته و ویکتور را ملاقات نمایم .

حال او روز بروز بهتر می‌شد و بمانند سابق بـاز می‌گردید . در مورد او با پزشک ، با مدیربیمارستان و پرستاران صحبت‌کردم . آنها گفتند که او دچار اختلال حواس نشده و فقط شوک شدیدی بر او وارد آمده است و دچار ناراحتی عصبی گردیده‌است و بدون تردید خیلی نسبت به من لطف داشته که حاضر شده مرا نزد خود پذیرفته و با من گفتگو کند .

پانزده روز بعد حال ویکتور بقدر کافی خوب شد و بیمارستان را ترک نمود و همراه من به «وست مینیستر» آمد تا درهمانجا با هم‌زندگی نمائیم .

فصـل پائیز فرا رسیده بود و شب‌های ما به صحبت درباره اتفاقات و حوادثی‌که روی داده بود می‌گذشت . من از او سئوالات دقیق‌تری‌می‌کردم . او با اطمینان می‌گفت که حالت غیـرعـادی در آنا وجود نـداشتـه است . ازدواج آنها خیلی‌ساده و عادی و با شادی صورت‌گرفت . احساس بی‌تفاوتی و بیزاری آنا از وسائل زندگی و تمایل او بسادگی زندگی البته تا حـدودی

غیر طبیعی بود ولی ویکتور او را بسیار دوست داشت . من داستان آن‌شبی را که آنا با پای برهنه به باغ و چمن‌زارهای یخ زده آمد تعریف کردم . او گفت آری آنا موجود عجیبی بود . او بسیار سخت‌گیر و مشکل‌پسند بود ولی این مسئله چندان حائز اهمیت برای من‌نبود .

از ویکتور پرسیدم :

ــ از زندگی گذشته آنا قبل از ازدواج چه اطلاعی داری ؟

گفت :

ــ چندان اطلاعاتی ندارم . پدر و مادرش به هنگام تولد مرده‌اند و عمه‌اش که در «ویلز» زندگی‌می‌کند او را تربیت نموده است . و هیچ نکته خاص و برجسته‌ای در زندگیش وجود نداشته است و بطور کلی زندگی او ساده و عادی بوده است و اضافه کرد :

ــ این بحث‌ها بی‌فایده‌است . با این صحبت‌هانمی‌توانیدآنا را خوب شناخته و با روحیه او آشنا شوید . او موجودی خاص است . همانطور که نمی‌توانید پیدایش یک آهنگ‌ساز ، شاعر یا نویسنده را در یک خانواده معمولی درک کنید ، در مورد آنا هم نمی‌توانید عقیده‌ای را ابراز نمایند . پیدایش این نوابغ حساب و کتاب معینی ندارد . آنها ناگهان به دنیا می‌آیند .

از یافتن چنین‌گوهری هر روز هزاران‌بار خدا را سپاسگزاری می‌نمودم

و اکنون که او را از دست داده‌ام دنیا چون جهنمی برای من می‌باشد .

با این وجود برابر میل و خواسته او من به زندگی عادی خود ادامه می‌دهم و طبق قولی که داده‌ام در اول سال بار دیگر به کوه باز خواهم گشت .

از بی‌اعتنائی او بهزندگی گذشته آنا حیرت نمودم . احساس می‌کردم چنانچه این‌ماجرا برای من پیش می‌آمد نمی‌توانستم بریأس و نا امیدی خود پیروز شوم . برای من بسیار عجیب بود که چگونه زنی هوشمند اینطور اسیر یک فرقه شده‌است . مسئله اغفال دختران‌روستائی بخاطرسادگی وساده‌دلی و احساسات پاک آنها بسیار طبیعی است چون اغلب پدر و مادرشان آنها را از ابتدای کودکی با خرافات آشنا می‌نمایند .

به ویکتور گفتم :

ـ بهتر است از طریق سفارت خودمان با دولت آن منطقه تماس بگیرید . گروه‌های اکتشافی تجهیز کنیم و مطبوعات را درجریان قرار دهیم و بطور کلی از دولت‌خود نیز کمک‌بگیریم و پس از لحظه‌ای مکث ادامه‌دادم :

ـ من خودم حاضرم‌تمام این‌اقدامات را انجام‌دهم . فراموش نکن که ما در قرن بیستم زندگی‌می‌کنیم و در قرون وسطی نیستیم . اصولا" چنان مکانی نباید وجود داشته باشد .

من حرکتی درتمام کشور ایجاد خواهم کرد وبعد جنبه بین‌المللی به

آن خواهم داد .

به آرامی گفت :

ــ برای چه ؟ بخاطر چه ؟

گفتم :

ــ برای‌آنکه آنا را بازگردانم وزندگی دیگران را از خطر نابودی نجات دهم .

ویکتور گفت :

ــ ما هیچگاه به صومعه و ویرانی‌هائی که بر روی زمین احداث شده‌اند کاری نداریم . صدها صومعه دیگر در این کشور وجود دارد .

گفتم :

ــ این سخن دیگریست ، قرن‌هاست که این صومعه وجود دارد . آنها سازمان‌های مجهز مردم مذهبی می‌باشند .

گفت :

ــ تصور می‌کنم آن کوه نیز چنین وضعیتی دارد .

گفتم :

ــ اما آنها چه می‌خورند ، طرز زندگی آنها چگونه است ؟ و چنانچه بیمار شوند چه سرنوشتی در انتظار آنهاست ؟

گفت :

ـ نمی‌دانم ، بطور کلی در این مورد فکر نکرده‌ام . تنها موردی که بخاطر دارم این‌است که آنا گفت پس از سال‌ها به‌خواسته‌اش رسیده و اکنون شاد و خوشحال است ، و من هیچ حق ندارم شادی او را از هم به‌پاشم .

آنگاه ویکتور به حالتی نیمه بهت‌زده و نیمه عاقلانه در من نگریست و گفت :

ـ سئوال شما بسیار عجیب است . چون باید بهتر از من احساسات آنا را درک کرده باشید . تمام دوستان و افرادی که شما را می‌شناختند می‌گفتند که شما «تب‌کوه» دارید . و همیشه وقتی به بالای کوه می‌رسیدیم می‌گفتند :

ـ به زودی از زندگی بستوه خواهیم آمد .

و بدین ترتیب نیروی خود را برای تلاش معاش نابود ساختیم

***

بخاطر دارم که درهمین هنگام از جای برخاستم ، بسوی پنجره‌رفتم و مدتی به‌تپه‌کوتاهی که درآنسوی خیابان مه‌آلود بود نگریستم . سخنی برلب نیآوردم ، صحبت‌های او عمیقانه بر من تأثیر گذاشته بود . نمی‌توانستم پاسخی به آنها بدهم . نفرت عمیقی نسبت به کوه در قلبم ایجاد شده بود و می‌خواستم آنرا ویران نمایم آنا به «حقیقت» مطلوب خود رسیده بود اما من هنوز سرگردان بودم . . .

صحبت‌های آن روز هر چند کمترین خللی در صمیمیت و دوستی ما ایجاد نکرد اما تحولی در آن بوجود آورد . هردونفر ما به نیمه راه مشخصی از زندگی رسیده بودیم . او به املاک خود واقع در «شروپ شایر» باز گشت و چندی بعد به من نوشت که قصد دارد املاکش را به برادر زاده‌اش که هنوز تحصیل می‌کند واگذار نماید و برای اینکه او را با وضع آن محل آشنا کند تعطیلات یکی‌دوسال بعد را هم با او در همان املاک زندگی نماید . هدف مشخصی برای آینده نداشت و نمی‌دانست چه می‌خواهد بکند . در همین ایام تغییرات شگرفی درزندگی من بوجودآمد . باتوجه به شغلم مجبوربودم دو سال در آمریکا زندگی کنم .

سال بعد سال ۱۹۱۴ بود و وضع دنیا بکلی آشفته گردید . ویکتور یکی از اولین افرادی بود که وارد ارتش شد و به جبهه رفت شاید تصور می‌کرد که این اقدام او شایسته و بجا می‌باشد و شاید فکر می‌کرد که ممکنست کشته شود . بعد از اتمام مدت اقامتم در آمریکا مانند او وارد ارتش شدم . البته با میل خود اقدام به این کار نکردم و دوران خدمت من در ارتش به تلخی گذشت . در تمام مدت جنگ خبری از ویکتور نداشتم . ما در دو جبهه مختلف می‌جنگیدیم و در ایام مرخصی نیز یکدیگر را ندیدیم . فقط یک‌بار نامه‌ای به شرح زیر بدستم رسید :

ـ با تمام گرفتاری‌ها برنامه‌ام را طوری تنظیم کرده‌ام تا همانطور که

قول داده‌ام خود را به‌آن برج برسانم . یک شب با همان پیرمرد در دهکده ماندم و روزبعدعازم کوه‌شدم . کوه‌همان‌شکوه‌وعظمت‌خودرا داشت وهمچنان خاموش بود . نامه‌ای را که برای‌آنا نوشته‌بودم در پای کوه نهادم و تمام روز همانجا ماندم و چشم به کوه دوختم . مطمئن بودم که نزد من نمی‌آید . روز بعد هم رفتم و نامه‌ای از او بعنوان خود پیدا کردم و بسیار خوشحال شدم : نمی‌دانم اسم آنرا می‌توانم نامه‌بگذارم یا خیر . آنرا بر تخته‌سنگی صاف کنده بودند و فکر می‌کنم این تنها وسیله‌ایست که آنها برای برقراری ارتباط با دیگران دارند . نوشته بود حالش خوب و سالم است و از وضع خود بسیار راضی می‌باشد و برای من آرزوی خوبی و خوشی نموده و تاکید کرده بود که هیچگاه برای او نگران نباشم . همانطور که در بیمارستان گفتم این درست بمانند پیامی بود که از روح مرده‌ای به انسان برسد . با همین پیغام من باید راضی‌باشم و راضی‌هستم . چنانچه در این جنگ سالم بمانم شاید به همان روستابروم و در همانجا اقامت بنمایم . به این ترتیب در کنار او خواهم بود . اگر هم باز او را ببینم و سخنی از دهانش نشنوم ، باز همان چند کلمه‌ای که بر روی تخته‌سنگی حک شده باشد و سالی یک بار بدستم برسد برایم کافی خواهد بود .

دوست عزیز موفقیت و شادکامی تو را آرزومندم . و درست نمی‌دانم کجا هستید .

ویکتور

با پایان یافتن جنگ من نیز از ارتش خارج شدم و زندگی عادی خود را بار دیگر آغاز کردم. یکی از اولین اقدامات من تحقیق در مورد ویکتور بود. به نشانی «شروپ شایر» نامه‌ای برایش فرستادم. برادرزاده‌اش مودبانه به من پاسخ داد. او املاک و خانه ویکتور را اداره‌می‌کرد. ویکتور در جنگ مجروح شده اما زخم چندان مهلک نبود. و اکنون انگلستان را ترک‌نموده و رفته‌است. برادرزاده‌اش نمی‌دانست به‌ایتالیا رفته و یا اسپانیا و اگر خبری از او بدست‌آورد بدون‌تردید به‌من اطلاع خواهدداد. اما دیگر خبری از آنها به من نرسید.

و من نیز بعد از جنگ لندن را دوست‌نداشتم و خود را از قید خانه و زندگی رها نموده و به آمریکا رفتم.

مدت بیست سال گذشت و خبری از ویکتور نداشتم.

***

من تقدیر و سرنوشت را باور دارم. به‌اعتقاد من زندگی هر فرد شبیه یک دسته ورق بازی است. افرادی را در زندگی ملاقات‌می‌کنیم و گاهی نیز به آنها علاقمندمی‌شویم، با ورق‌های‌خال‌هاخود را اسیرسرنوشت‌می‌بینیم. بازی شروع‌می‌شود و ما از یکدیگر جداشده و دست به دست می‌گردیم. این واقعیت که من سه سال پیش از جنگ دوم جهانی بار دیگر به اروپا بازگشتم ارتباطی با این سرنوشت‌ندارد. به‌هرحال تقدیر چنین رقم زده بود که باز

گردم .

من ازشهری به‌شهر دیگر پروازمی‌کردم . دراینجا چندان‌ضرورتی‌برای آوردن نام این‌شهرها نمی‌بینم و یک‌بار هواپیمائی که با آن سفرمی‌کردم در مناطق غیر مسکونی‌کوهستانی سقوط‌کرد که حوشبختانه در این سقوط به کسی صدمه‌ای وارد نیآمد . در مدت دو روز سرنشینان‌هواپیما ومسافرین ــ که من نیز یکی از آنها بودم ــ نتوانستند با دنیای خارج ارتباط برقرار سازند . ما درهواپیما که نیمی‌از آن شکسته شده‌بود پناه‌گرفتیم و به امید نجات همانجا ماندیم . مطبوعات این‌واقعه‌را با شرح وبسط فراوان نوشتند ومهمترین‌واقعه آن روز شده بود .

چهل و هشت ساعت‌گذشت . اما دراین مدت‌زیادهم درفشار و مضیقه نبودیم . و چون درمیان ما زن و بچه‌ای‌نبود توانستیم به سهولت وضع را تحمل کنیم و درانتظار کمک‌باشیم و اطمینان‌داشتیم که به زودی ما را نجات خواهند داد و بی‌سیم‌هواپیما درست تا آخرین‌لحظات سقوط کارمی‌کرد و ما توانسته بودیم وضعیت خود را گزارش دهیم . اکنون فقط می‌بایست صبر می‌کردیم وخودرا ازسرما محفوظ‌می‌داشتیم من‌که‌دیگربه‌زندگی دراروپا چندان علاقه‌ای‌نداشتم درایالات‌متحده هم کسی انتظار مرا نمی‌کشید و برایم‌جذبه خارجی نداشت ، این سقوط ناگهانی در منطقه‌ای که سال‌ها قبل آنرا با هیجانی وافر می‌پرستیدم اکنون حادثه‌ای عجیب می‌نمود .

شهرنشین و راحت طلب شده بودم . شیوه زندگی آمریکائی . بلند پروازی‌های آن و تمام فعالیت‌های هیجان‌انگیز عصر جدید تمام پیوندهائی را که بین من و دنیای قدیم وجود داشت فراموش کرده بودم . و اکنون با تماشای مناطق با شکوه و غیرمسکونی که دراطرافم قرار داشت ناگهان متوجه شدم که چقدر عبث این سال‌ها را از دست داده‌ام . همراه‌های خود را فراموش کردم ، هواپیمای درهم‌شکسته را که بدون تردید یک دهن‌کجی محسوب می‌شد از یاد بردم و حتی موهای خاکستری و گذشت پنجاه و پنج سال عمر خود را فراموش نمودم و وجد ونشاط کودکی مشتاق را در خود احساس کردم و در جستجوی پیدا کردن پاسخی برای ابدیت بودم . بدون تردید پاسخ مورد علاقه من در پشت آن کوه‌ها قرار داشت .

نگاهی به لباس خود نمودم ، تناسبی میان آن با وضع آن منطقه نداشت . احساس کردم کوه در عروقم باز گشته است .

دوست‌داشتم از هواپیمای درهم شکسته و چهره‌های درد کشیده همسفرانم فرار کنم و سال‌های برباد رفته عمرم را بکلی فراموش کنم ، می‌خواستم چون کودکی جسور و بی‌پروا بسوی قله‌های کوه بروم . لیک می‌دانستم که بر فراز آن کوه چه احساساتی بر روحم چیره می‌شود . هوا سردتر و سخت‌تر و سکوت و خاموشی‌آن عمیق‌تر است . زندگی در میان یخ‌ها شگفت‌انگیز است . خورشید با قدرت‌تمام نفوذمی‌کند و براثر لغزیدن

از روی‌تخته‌سنگ باریک ناگهان‌قلب انسان فرومی‌ریزد و انسان‌محکم ریسمان را می‌گیرد . این لحظات فراموش نشدنی است .

مدتی خیره به کوه که زمانی بهترین معشوق بود نگریستم و احساس خیانت به این عشق و علاقه قدیم را با تمام وجود احساس‌کردم و آنرا به بهائی اندک و بی‌ارزش چون راحتی ، تن‌پروری ، حفظ جان خود فروخته‌ام .

بخود گفتم :

به مجرد اینکه برای نجات ما بیآیند سال‌های تلف شده را جبران خواهم کرد . هیچ شتابی برای بازگشت به آمریکا ندارم . مدتی مرخصی می‌گیرم وبار دیگر به کوهنوردی می‌پردازم . لباس مخصوص و وسائل لازم را خریداری می‌کنم و حرکت می‌نمایم .

حض اینکه افکار من به اینجا رسید احساس‌کردم اضطراب و تشویش خاطرم برطرف‌شده و شادی کودکانه‌ای در من پدید آمده است . دیگر هیچ چیز برایم مهم نبود . بسوی هواپیما باز گشتم و در پناه هواپیما نشستم و ساعات انتظار را به خنده و شوخی با همسفرانم گذراندم .

انتظار ما زیاد طولانی نشد و روز دوم به کمک ما آمدند . از دیدن هواپیما در بالای سرمان به نجات خود امیدوار شدیم . گروهی از بهترین کوهنوردان برای نجات ما آمده بودند . آنها برای ما پوشاک ، اسباب و خوراک آوردند ، از مشاهده ما که همگی سالم‌بودیم حیرت‌نمودند چون‌تصور

نمی‌کردند که بعداز سقوط زنده مانده باشیم .

با کمک آنها به پائین دره رفتیم و مدت یک روز این عمل بطول انجامید .

در ضلع شمالی کوهستان در کنار بدنه هواپیمای درهم شکسته شده که منطقه‌ای دور افتاده بنظر می‌رسید چادر زدیم و شب را گذراندیم . تازه سپیده دمیده بود که بار دیگر حرکت کردیم .

روز با شکوهی‌بود و دره صاف و روشن در زیر پای ما قرار داشت . بدنه شرقی کوهستان راست‌و عمودی و به نظر من غیر قابل عبور بود و ارتفاعات آن پوشیده از برف بود و ضمن حرکت به سردسته راهنمای خود گفتم :

ـ در گذشته ، وقتی که جوان بودم اغلب اوقات به کوهنوردی می‌رفتم ولی این منطقه برایم بیگانه است . آیا کوهنوردان زیاد اینجا می‌آیند ؟

او در حالی که سرش را تکان می‌داد گفت :

ـ زندگی در اینجا مشکل است . من و همراهانم از راه‌دوری به اینجا آمده‌ایم . افرادی که درسمت شرق دره زندگی‌می‌کنند ، عقب‌مانده و نادان هستند و مشکلات فراوانی برای جهانگردان و آنانکه به کوه می‌آیند فراهم می‌نمایند ، اگر به کوهنوردی علاقه‌داری ، مکان دیگری را نیز بتو نشان می‌دهم .

هر چند آن هنگام از سال برای کوهنوردان مناسب نبود ، اما من همچنان بدنه شرقی کوهستان را که بسیار زیبا و ترسناک بود نگاه می‌کردم ، گفتم :

این دو قله‌ای را که بشکل شگفت‌انگیز است تماشا می‌کردم و آهسته بخود گفتم :

ـ این دو قله‌ای که در سمت شرق وجود دارد اسمشان چیست ؟

با خونسردی جواب داد :

ـ کوه حقیقت .

بدون اراده چندبار کلمه «کوه حقیقت» را زیر لب تکرار کردم و آنوقت انگیزه‌ای که مرا بار دیگر به اروپا کشانده بود دریافتم .

نزدیک شهری کوچک که حدودبیست مایل با محل سقوط فاصله داشت از هم جدا شدیم . آنهابسوی نزدیکترین ایستگاه راه‌آهن رفتند تا از آنجا به دنیای متمدن باز گردند اما من اطاقی در مهمانخانه کوچکی گرفتم و وسائل خود را آنجا گذاشتم . یک حفت پوتین محکم ، یک شلوار سفر و نیمه‌تنه گرم و دو پیراهن خریدم آنگاه با شهر وداع کرده و رهسپار کوه شدم .

راهنمایم گفته بود که آن موقع ازسال برای کوهنوردان چندان مناسب نیست ولی‌من‌اهمیتی‌ندادم من‌تنها بودم و خود را درسینه‌کوه می‌دیدم .

احساس می‌کردم که تنهائی چه داروی شفابخشی است . نیروی قدیم را در پاها و ریه‌هایم حس می‌کردم و هوای سرد به تمام بدنم نیش می‌زد . از شدت شادی می‌خواستم درآن سن پنجاه و پنج سالگی فریاد کنم .

احساس می‌کردم تمام‌نگرانی و تشویش خاطرم برطرف‌شده‌است . دیگر روشنی‌های شهر را نمی‌دیدم و بوهای نامطبوع خیابان‌های شلوغ شهر را حس نمی‌کردم و زیر لب غریدم :

ـ مثل اینکه واقعا " دیوانه بودم که چنان شرائطی را تحمل می‌کردم .

شاد و خوشحال در حالیکه طبیعت را ستایش می‌کردم به سوی دره‌ای که در دامنه شرق کوه قرار دارد رفتم . تغییر زیادی نکرده بود و با توصیفاتی که چند سال قبل ویکتور نمود مطابقت داشت . شهر بسیار کوچک بود و ساکنین آن خشن و عبوس بودند . یک قهوه‌خانه کوچک و کثیف در شهر بود که اسم آنرا نمی‌شد مهمانخانه گذاشت .

تصمیم‌گرفتم شب را در آنجا بگذرانم . با بی‌اعتنائی اما تا حدودی مودبانه از من پذیرائی کردند .

شام مختصری صرف نمودم و پس از آن از قهوه‌چی پرسیدم :

ـ جاده کوه قابل عبور است یا خیر؟

قهوه‌چی که پشت بساط خود ایستاده بود با بی‌تفاوتی به من نگاه کرد و سخنی نگفت :

گیلاس شرابی به او تعارف کردم و سئوال خود را تکرار نمودم .

پس ازنوشیدن گیلاس شراب گفت :

ــ تا کنار دهکده می‌توانی بروی اما از آنجا به بعد را نمی‌دانم .

پرسیدم :

آیا ساکنین اینجا با افرادی که در پای کوه زندگی می‌کنند رفت و آمد می‌کنند ؟

با سردی جواب داد :

ــ گاهی اوقات . اما نه در این زمان از سال

پرسیدم :

ــ تا بحال جهانگردان به اینجا آمده‌اند .

با بی‌حوصلگی گفت :

ــ خیلی کم . آنها به شمال می‌روند . شمال بهتر است .

چون به اطلاعات او احتیاج داشتم پرسیدم :

ــ آیا قهوه‌خانه و یا مسافرخانه‌ای در دهکده است که بتوانم فردا شب را در آنجا بگذرانم .

ابروانش بهم گره خورد و گفت :

ــ نمی‌دانم .

لحظه‌ای سکوت کردم و به چهره عبوس او خیره شدم وبعد گفتم .

ــ ساسردوتس‌ها چطور؟ آیا هنوز در همان قله کوه زندگی می‌کنند؟

قهوه‌چی لحظه‌ای بی‌حرکت‌ماند. نگاه سنگین خود را به من دوخت و به جلو خم شد و گفت:

ــ شما کیستید و آنها را از کجا می‌شناسید؟

گفتم:

ــ پس هنوز وجود دارند؟

قهوه‌چی با نگرانی به من خیره شد.

در مدت بیست سال گذشته بدون تردید در آن روستا زد و خوردها، اختلافات خانوادگی بین پدر و فرزند و آشوب‌های فراوانی روی داده است و بطور یقین همین گوشه دور افتاده هم سهمی در این ماجراها داشته است و شاید همین مسائل موجب می‌شد که او در صحبت کردن رعایت احتیاط را بنماید.

پس از لحظاتی سکوت به آرامی گفت:

ــ در این مورد صحبت‌هائی می‌کنند. من ترجیح می‌دهم در این ماجراها دخالت نکنم، این کار خطرناک است، ممکن است موجبات دردسر آدم را فراهم کند.

با تعجب پرسیدم:

ــ دردسر برای کی؟

با اطمینان گفت :

ـ برای مردم دهکده ـ برای آنانکه شاید درکوه زندگی می‌نمایند ، ممکن است برای همه این‌ها دردسر ایجاد شود . اگر چیزی ندانم دردسری هم برایم نخواهد داشت .

قهوه‌چی آخرین جرعه‌شراب را نوشید و گیلاسش را پاک نمود و جلوی پیشخوان را با پارچه‌ای تمیز کرد و گفت :

ـ فردا چه ساعتی صبحانه می‌خورید ؟

گفتم :

ـ ساعت هفت .

بعداز گفتن شب‌بخیر با او به اطاق خودم رفتم و پنجره را باز کردم . روی بالکن رفتم شهر درسکوت و خاموشی غرق شده بود . گاهی روشنائی‌های مختصری چشمک‌می‌زد . نسیم خنکی می‌وزید . ماه بالا آمده بود و معلوم بودکه یک یا دو شب دیگر به صورت قرص کامل طلوع خواهد کرد . ماه بر سینه کوهستان که در مقابل قرار داشت می‌تابید ، ناگهان گذشته بصورت‌تصویری کامل در خیالم شکل گرفت و به هیجان آمدم ، بخاطرم گذشت که ممکن است آنا و ویکتور در دوران پیش از جنگ یعنی سپتامبر سال ۱۹۱۳ در همین اطاق خوابیده‌اند . شاید آنا در همین بالکن ایستاده و به کوه چشم دوخته است و ویکتور بدون خبر از سرنوشت شومی که

در انتظار اوست او را از اطاق صدا کرده است .

و اکنون بعداز گذشتن سالیان متمادی من به دنبال آنها بـه همـان مکان آمده‌ام .

صبح روز بعد ، صبحانه را در قهوه‌خانه خوردم . قهـوه‌چـی بیـرون رفته بود . دختری نان و قهوه مرا آورد . شاید دختر قهوه‌چی بود . دختر بسیار مودب و آرام بود وبا محبت به من صبح بخیر گفت .

گفتم :

ـ میخواهم به کوه بروم . مثل اینکه هوا خوب است . تـو تا بحـال به کوه رفته‌ای ؟

ناگهان نگاهش را از من برگردانید و گفت :

ـ خیر ، خیر ، من هرگز نرفته‌ام

با سادگی و درحالیکه سعی می‌کردم وانمـود کنـم که بطـور تصادفی می‌خواهم حرفی‌بزنم درباره دوستانم که به آنجا رفتـه‌بـودنـد سئوالاتی کردم . البته به او نگفتم که چه موقع آنجا آمدند آنها بسوی قلـه کـوه رفتند و آن برج سنگی را بین دو قله کوه دیدند و بسیار علاقمند بودند از افرادی که در داخل برج زندگی می‌کنند باخبر گردند .

در حالیکه سعی مـی‌کـردم ظاهرم آرام باشد سیگـاری آتش زدم و پرسیدم :

ـ هنوز هم آنجا هستند؟ آیا اطلاعی در مورد آنان دارید؟

با ناراحتی به پشت سر خود نگریست. گوئی می‌ترسید کسی صدایش را بشنود و با نگرانی گفت:

ـ پدرم در این مورد به من نگفته است. می‌گویند جوان‌ها نباید چیزی درباره آن بدانند.

پک محکمی به سیگار زدم و گفتم:

ـ من در آمریکا زندگی می‌نمایم در آنجا هم مانند تمام نقاط دنیا جوانان بیشتر دوست دارند در باره مطالب ممنوعه صحبت نمایند.

دخترک لبخندی زد و سخنی نگفت:

گفتم:

ـ مطمئن‌هستم که شما و دوستانتان همیشه‌پنهانی درباره‌چیزی که در دل کوه قرار دارد و ساکنین آن صحبت می‌کنید.

از فریب‌کاری خودم شرمنده شده بودم. اما احساس می‌کردم فقط بدین ترتیب ممکن است اخباری کسب کنم.

آهسته گفت:

ـ بلی، همین‌طور است ولی ما هیچگاه به‌صدای بلند در این مورد صحبت نمی‌کنیم. اما اخیرا ...

دخترک بار دیگر به عقب نگریست و خیلی آهسته‌تر ادامه داد:

ــ دختری را می‌شناختم که قرار بود به زودی عروس شود . اما یک‌روز رفت و دیگرهیچ‌کس او را ندید . می‌گویند احضار شده بود .

با شتاب پرسیدم :

ــ کسی رفتن او را دیده است ؟

دخترک به نجوا گفت :

ــ خیر ، او شب رفت و هیچ‌کس او را ندید .

پرسیدم :

ــ شاید به مکان دیگری رفته است ، شاید به یک شهر بزرگ رفته است .

با اطمینان گفت :

ــ محال است ، به علاوه مدتی بود که رفتارش عوض شده بود و اغلب در مورد کوه صحبت می‌کرد .

لحظه‌ای سکوت کردم و بعد با بی‌اعتنائی پرسیدم :

ــ چه چیز جالبی در کوه وجود دارد ؟ زندگی بدون تردید در آنجا سخت و غیر قابل تحمل و وحشی می‌باشد .

در حالیکه سرش را تکان می‌داد گفت :

ــ شما از کجا می‌دانید ؟ بعلاوه برای افراد احضار شده زندگی سخت نیست و هیچگاه پیر نمی‌شوند .

پرسیدم :

ــ اگر هیچ‌کس آنها را ندیده پس شما از کجا می‌دانید؟

با اطمینان گفت :

ــ همه به این مسئله اعتقاددارند . بهمین جهت تمام ساکنین روستا آنها را همیشه‌نفرین‌می‌کنند و ازآنها می‌ترسند و ضمنا " به آنان حسادت‌هم می‌نمایند . آنها در کوه به راز زندگی پی برده‌اند .

دخترک از پنجره به خارج نگریست . به چهره‌اش دقیق شدم ، شور زندگی‌و اشتیاق در آن می‌درخشید .

با تردید پرسیدم :

ــ فکر نمی‌کنید ممکن است روزی احضار شوید .

گفت :

ــ چنین لیاقتی ندارم و بعلاوه می‌ترسم .

فنجان مرا برداشت و کمی میوه برایم آورد و آهسته‌تر بطوریکه صدایش را به زحمت می‌شنیدم گفت :

ــ اخیرا " دختری غیب شده‌است و ساکنین اینجا بسیار عصبانی شده‌اند . تعدادی از آنها به روستاهای مجاور رفته و مردم را تحریک کرده که نیروئی تدارک دیده و به کوه رفته و حمله کنند . ساکنین روستای ما دیوانه‌وار حرکت می‌نمایند و هر کسی را در سر راه خود ببینند خواهند

کشت . بعد رفت و آمد زیاد می‌شود . ارتش بـه اینجـا اعـزام می‌گردد و تحقیقات بسیاری انجام خـواهـد شد . گـروه کثیـری تیرباران می‌شوند و تمام این حوادث موجب بدبختی است و بهمین خاطر اکنـون وضـع خوشی نداریم . همه در تشویش می‌باشند و خیلی آهسته با هم نجوا می‌کنند .

درهمین هنگام صـدای پـا شنیده شد و دختـرک خود را بـه پشت پیشخوان رسانید و خود را مشغول ساخت .

قهوه‌چی چند لحظه‌ای با سوظن ما را نگریست . من سیگـارم را بـه گوشه‌ای پرتاب کردم و از پشت میز بلند شدم .

پرسید :

ــ هنوز می‌خواهید به کوه بروید ؟

گفتم :

ــ بلی و زود باز می‌گردم .

گفت :

ــ خطرناک است .

گفتم :

یعنی‌می‌خواهید بگوئید که هوا نامناسب است ؟

بلافاصله جواب داد :

ــ بله ، ممکنست هوا خراب‌شود . آرامش برقرارنیست . مردم‌عصبانی

هستند و زودخشمگین می‌شوند و ممکن‌است صدماتی بر تو وارد شود . بهتر است بطورکلی عقیده خود را عوض نمائید وبه‌شمال بروید . آنجا بسیار امن می‌باشد .

گفتم :

ـ از محبت شما سپاسگزارم ، اما من عاشق صعود از کوه هستم .

شانه‌هایش را بالا انداخت و نگاهش به کوه دوخت و گفت :

ـ ارتباطی به من ندارد . هر طور دوست دارید .

ازقهوه‌خانه خارج شدم و در خیابان به راه افتادم . از پلی که برروی رودخانه بسته‌بودند گذشتم و بسوی دره‌ای که از میان‌دره به سینه شرقی کوه منتهی می‌شد رفتم .

ابتدا صدای‌پارس سگ‌ها ، صدای‌برخوردزنگوله‌حیوانات ، صدای‌مردها که یکدیگر را صدامی‌زدند و تمام‌صداهائی را که از روستاهای داخل دره می‌آمد خیلی خوب می‌شنیدم . درآن سکوت کوهستان این صدای آرام بگوشم می‌نشست . دودآبی‌رنگی که از خانه‌ها برمی‌خاست درهم می‌آمیخت و بصورت مه غلیظی در می‌آمد و خانه‌ها نیز بشکل خانه‌های کوچکی که کودکان می‌سازند می‌نمود . جاده در بالای سر من پیچ می‌خورد و انتهای آن نا مشخص بود . نزدیک ظهر به عقب نگریستم . دره بکلی ناپدید شده بود . و من اکنون فقط به‌صعود بر بلندی‌ها می‌اندیشیدم . پس از پشت سر

نهادن نخستین‌بلندی به بلندی دیگری می‌رسیدم و پس از پیمودن آن باز بلندی دیگری در مقابل خود می‌دیدم و با رسیدن به سومین بلندی آن دو را فراموش کردم . چون‌مدت‌ها بودکه کوهنوردی را کنار گذاشته‌بود عضلاتم آن ورزیدگی و نرمش گذشته را از دست داده بودند و خیلی آهسته پیش می‌رفتم ولی شوق‌و نشاطی که درمن پدیدآمده‌بود مرا پیش می‌برد و من بهیچوجه احساس خستگی نمی‌کردم و بدون احساس کمترین ناراحتی به پیشروی ادامه می‌دادم .

بالاخره به‌دهکده‌ای رسیدم و بسیار حیرت‌کردم . چون تصورمی‌کردم که تا آن روستا حداقل یک‌ساعت دیگر باید راه بروم . بدون تردید سریع راه را پیموده بودم ، زیرا آن وقت تازه ساعت چهاربعدازظهر بود دهکده خاموش و ویران می‌نمود و به خیالم گذشت شاید اغلب ساکنین روستا را ترک نموده‌اند .

بعضی از خانه‌ها چوبی و تعدادی بصورت نیمه ویران درآمده بودند . از دودکش دو یا سه خانه دود بلند می‌شد و هر چه به اطراف نگریستم کسی را در مزارع ندیدم . چند گاو لاغر در کنار جاده در حال چرا بودند و زنگهائی که به گردنشان بسته شده بود سکوت و آرامش آنجا را برهم می‌زد . آن نشاط و عشق من به کوهنوردی ناگهان در من مرد و ملال و حزنی عمیق در خود احساس کردم . اگر قراربود که فقط یک‌شب را در آنجا

بگذرانم شاید اهمیتی برایم نداشت .

بسوی اولین خانه که از دودکش آن دود بر می‌خاست رفتم و چند ضربه به آن زدم .

چند لحظه بعد کودک سیزده چهارده ساله‌ای در را باز کرد و پس از آنکه نگاهی به من کرد با کسی که در خانه بود صحبت نمود .

مردی با چهره‌ای عبوس و همسن و سال خودم بسوی درآمد و به زبان ساکنین آن‌منطقه با من حرف‌زد و چون‌دید من متوجه‌صحبت‌های او نمی‌شوم لحظه‌ای خیره به‌من نگاه کرد و متوجه اشتباه خود شد و بزبان من گفت :

ــ شما دکتر هستید ؟

گفتم :

ــ نه ، من برای کوهنوردی و گذراندن تعطیلات خود اینجا آمده‌ام . اکنون دنبال جائی هستم که بتوانم استراحت کنم . آیا شما به من کمک می‌کنید ؟

ابراوانش بهم گره خورد و بجای آنکه پاسخ سئوال مرا بدهد گفت :

ــ مردی در خانه من‌است که سخت‌بیمار می‌باشد . نمی‌دانم چه‌بکنم . به من گفتند قرار است که دکتری اینجا می‌آید . شما کسی را ندیدید ؟

گفتم :

ــ نه ، فقط من از پائین آمدم . بیمار کیست ؟ آیا کودک است ؟

مرد سرش را تکان داد : گفت :

ــ نه ، نه ، او کودک نیست .

مرد افسرده و غمزده به‌من نگاه می‌کرد و من از اندوه عمیقی که داشت رنج‌می‌بردم و نمی‌دانستم چه‌بکنم . بسته‌کوچکی که‌محتوی کمک‌های‌نخستین از قبیل آسپیرین و چند داروی دیگر بود از کوله‌پشتی باز کردم و گفتم .

ــ اگر بیمار تب‌دارد این قرص‌های آسپیرین مفید است . می‌توانید از آنها استفاده کنید .

مرد گفت :

ــ خواهش می‌کنم داخل شوید و خودتان به او بدهید .

من از اینکه بخانه‌ای بروم و با مردی که با مرگ مبارزه می‌کند مواجه شوم بسیار ناراحت بودم اما انسان دوستی به من حکم می‌کرد که چاره‌ای جز این کار ندارم .

بدنبال مرد بدرون خانه رفتم‌و به اطاق نشیمن وارد شدم . در کنار دیوار تختخوابی قرار داشت و روی آن مردی خوابیده بود . پتو را تا چانه‌اش بالا کشیده شده بود و چشمانش بسته بود . مرد رنگ به چهره نداشت و مدت‌هابود که صورتش را اصلاح نکرده بود و سایه‌مرگ بر رخسارش نشسته بود . به رختخواب نزدیک شدم و به او خیره شدم .

مرد چشمانش را باز کرد . برای لحظه‌ای آنچه را که می‌دیدم باور

نمی‌کردم مدتی خیره بیکدیگر نگریستیم و بعد او دستش را بسویم دراز کرد و تبسمی نمود . او ویکتور بود . . . .

گفت :

ــ خدا را شکر .

آنچنان اسیر هیجان شده بودم که نتوانستم حرفی بزنم .

ویکتور بزبان محلی چند کلمه حرف زد ــ من نفهمیدم حتما به او می‌گفت که ما با هم دوست‌هستیم چون مرد خوشحال‌شد و از اطاق خارج شد .

من در حالیکه دست ویکتور را در دست گرفته بودم در کنار تخت ایستاده بودم .

بالاخره به هیجان خود غلبه نموده و گفتم :

ــ چه مدت است که اینطور بیمار شده‌ای ؟

با صدای ضعیفی گفت :

ــ سرمای سختی خورده‌ام . حدود پنج روز است . قبلا هم به این بیماری مبتلا شده‌ام . اما این بار خیلی سخت‌تر به من حمله کرده است . خوب من هم پیر شده‌ام و مقاومتم کم شده است .

تبسمی بر لبانش نشست و با اینکه می‌دانستم سخت بیمار است باز کمتر تغییر کرده بود . هنوز همان ویکتور گذشته بود . در حالیکه لبخند

هنوز بر لبانش بود گفت :

ــ مثل اینکه در کارهایت موفق شده‌ای . نور پیروزی در چهره‌ات می‌درخشد .

پرسیدم :

ــ چرا برایم‌نامه ننوشتی . بیست سال است که از تو بی‌خبرم . در این مدت چه‌می‌کردی ؟

گفت :

ــ من خود را تسلیم‌سرنوشت نموده بودم . تصور می‌کنم شما هم همین‌کار را کردید با این تفاوت که جهت شما با من متفاوت‌بود . . . اینطور نیست ؟

شیشه آسپیرین را به او نشان دادم و گفتم .

ــ فکر نمی‌کنم این قرص‌ها اثری در شما داشته باشد . گمان می‌کنم بهتر است شب را اینجا بمانم و اول صبح فردا با کمک این مرد و دو یا سه نفر دیگر تو را به شهر ببریم .

سرش را تکان داد و گفت :

ــ گمان نمی‌کنم فایده‌ای داشته باشد . کار من از این حرف ها گذشته است . خودم بهتر می‌دانم .

با تندی گفتم :

ـ مهمل نگو. تو به پزشک و مراقبت احتیاج داری و این‌کار در اینجا میسر نیست.

لحظه‌ای سکوت کردم و بعد در حالیکه به اطراف آن اطاق تاریک و بدون هوا نگاه می‌کردم گفتم:

ـ این چیزها برای من اهمیت ندارد. او از من مهمتر است ...

با تعجب پرسیدم:

ـ کی؟

گفت:

ـ آنا.

بهت‌زده به او خیره شدم و جوابی ندادم.

ادامه داد:

ـ او هنوز اینجاست. هنوز در برج است.

با حیرت پرسیدم:

ـ هنوز آنجا را ترک نکرده است؟

ویکتور آهسته گفت:

ـ خیر. بهمین خاطر است که من اینجا آمده‌ام درهمین موقع از هر سال به اینجا می‌آیم. مثل اینکه برایت‌نوشتم؟ من تمام سال را در یک بندر ماهیگیری کوچک که مکانی بسیار ساکت و دور افتاده است زندگی

می‌کنم و در ابتدای سال به اینجا می‌آیم . امسال چون بیمار بودم ، کمی دیرتر آمدم .

باور نکردنی بود. چه کسی می‌توانست سالیان متمادی را بدون دوست و همدمی بگذراند و درموقع معینی از هر سال رنج این سفر بیهوده را برخود هموار سازد؟

پرسیدم :

ـ تا بحال او را دیده‌ای؟

با افسردگی گفت :

ـ هرگز

پرسیدم :

ـ برایش نامه می‌نویسی؟

دستش را به موهای سرش کشید و گفت :

ـ بله ، هر سال یک نامه می‌نویسم و به بالای کوه می‌برم و پای دیوار برج می‌گذارم و روز بعد به آنجا باز می‌گردم .

با تعجب پرسیدم :

ـ نامه را برمی‌دارد؟

لبخندی زد و گفت :

ـ بلی ، و بجای آن لوحه‌ای از سنگ که چند کلمه برروی آن حک شده

می‌گذاردمن این لوحه را همراه خود به همان بندر می‌برم و در مکانی که زندگی می‌کنم نزد خود نگاه می‌دارم .

در عشق و محبت ویکتور به آنا در طول گذشت سالیان بسیار کمترین تغییری حاصل نشده بود و همچنان عاشقانه او را دوست داشت .

ـ لرزشی وجودم را فرا گرفت و غمی سنگین در قلب خود احساس کردم .

ویکتور ادامه داد :

ـ مدت‌هاست که در مورد این مذهب مطالعه می‌کنم . این مذهب بسیار قدیمی است و قبل‌از مذهب مسیح بوده است . دراین باب کتاب‌های بسیاری نوشته شده‌است . با توجه به‌تاریخ نگارش من این‌کتاب‌ها را مطالعه کردم و با مردم ، پیشوایان علوم‌دینی‌که درباره تصوف و آداب و رسوم اهالی گل[1] و «درودها»[2] مطالعاتی دارند بحث کرده‌ام . بین کوه‌نشینان آن زمان ارتباط بسیار نزدکی وجود داشته است . و هر نوشته‌ای که در این مورد بدست آورده‌ام در مورد قدرت ماه و این اعتقاد که پیروان این‌مذهب همیشه جوان و زیبا می‌مانند تاکید نموده است .

با تعجب گفتم :

---

۱ ـ Gaul

۲ ـ Druids

ــ ویکتور، طوری حرف می‌زنید که گوئی خود شما هم بـه آن معتقـد شده‌اید؟

با صراحت گفت:

ــ بلی، ایمان دارم. تمام کودکان این دهکـده هم به آن اعتقـاد دارند.

بحث با من او را خسته کرد. کوزه آبـی را که در کنار تختش بـود برداشت.

گفتم:

ــ اگر تب داری فکر می‌کنم این آسپیرین‌ها ضرری ندارد. و اعصابت را تسکین می‌دهد و می‌توانی راحت بخوابی.

با بی‌میلی گفت:

ــ بسیار خوب چند قرص بده.

سه قرص به او دادم و با لیوانی آب آنها را خورد.

پتو را رویش کشیدم و پرسیدم:

ــ در این خانه زنی زندگی نمی‌کند؟

گفت:

ــ خیر. و من به محض ورود بسیار متعجـب شدم. دهکـده تقریبا" خالی شده‌است. تمام زن‌ها و بچه‌ها به روستای پائین رفته‌اند. گویا اکنون

حدود بیست نفر مرد و بچه در ده زندگی می‌نمایند .

پرسیدم :

ـ زن‌ها و بچه‌ها چه موقع رفته‌اند ؟

گفت :

ـ تصور می‌کنم چند روز قبل از ورود من رفته‌اند . این مردی که در اینجاست پسر پیرمردی است که در گذشته دراینجا زندگی می‌کرد و آنقدر نادان است که می‌توانم بگویم هیچ‌چیز نمی‌فهمد . وقتی‌از او سئوالی بکنید بهت‌زده نگاه‌می‌کند اما تمام دستورات را خوب‌اطاعت‌می‌کند . برای شما غذا و رختخواب تهیه خواهد کرد .

بعد از آن ویکتور چشمانش را بست و من امید داشتم که او بتواند بخوابد . با خود گفتم .

ـ بدون‌تردیداز زمانی که دخترک از دهکده پائین ناپدیدشده است آنها رفته‌اند . شاید از حوادثی که قرار ادست در کوه رخ دهد . آگاه بودند .

اما هرچه سعی‌کردم این‌مطلب را به‌ویکتور بگویم جرات نکردم ، می‌خواستم به هر ترتیب شده او را راضی کنم که به پائین دره برود .

در همین هنگام خورشید کاملا" در مغرب فرو رفته و هوا کاملا تاریک شده و من گرسنه بودم .

به عقب اطاق رفتم ، در آنجا بجز آن دو جوان کس دیگری نبود . با اشاره و حرکات دست به او فهماندم که گرسنه هستم و او منظورم را فهمید و برایم نان و گوشت و پنیر آورد و من در همانجا شروع به خوردن کردم . چشمان ویکتور بسته بود ومن مطمئن شدم که خوابیده است .

پسرک به من فهماند :

ــ حال او بهتر خواهد شد ؟

گفتم :

ــ فکر می‌کنم به‌شرط آنکه کسی به‌من کمک‌کند تا او را به پائین دره ببریم .

با اشاره به من فهماند :

ــ من و دو نفر از همسالانم به‌شما کمک خواهیم کرد . ما فردا باید از اینجا برویم چون بعد از آن مشکل خواهد شد .

با حیرت پرسیدم :

چرا ؟

گفت :

ــ از دو روز دیگررفت و آمد شروع می‌شود . افرادی از روستاهای پائین که سخت عصبانی شده‌اند به اینجا می‌آیند و دوستان من و خودم نیز به آنها خواهم پیوست .

پرسیدم :

چه حادثه‌ای رخ خواهد داد ؟

با تردید به من نگاه کرد و گفت :

ـ نمی‌دانم .

بعد آن پسر به انتهای اطاق رفت .

ویکتور گفت :

ـ او چه می‌گوید ؟ چه کسی از روستای پائین اینجا می‌آید ؟

گفتم :

ـ نمی‌دانم . فکر می‌کنم عده‌ای کوهنورد باشند اما می‌خواهیم فردا شما را به روستای پائین ببریم .

ویکتور گفت :

ـ هرگز ، هیچ‌کس برای کوهنوردی اینجا نخواهد آمد . او اشتباه می‌کند .

آنگاه ویکتور آن پسر را صدا کرد و به زبان محلی با او حرف زد .

پسر آشفته و مردد بود و معلوم بود که نمی‌خواهد به‌سئوالات ویکتور پاسخ دهد .

کلمه «کوه» را چند بار بین صحبت‌های آنها شنیدم . بعد پسر از ما جدا شد و به انتهای اطاق رفت .

ویکتور گفت :

ـ متوجه شدی آن پسر چه گفت ؟

گفتم :

ـ نه .

ویکتور گفت :

ـ صحبت‌های او را دوست ندارم . مسئله عجیبی است . از زمانی که اینجا آمده‌ام احساس می‌کنم چهره‌های مردها عجیب و ترسناک شده‌است آن پسر می‌گوید که‌در پائین دهکده سر و صداهائی است و ساکنین بسیار عصبانی هستند . آیا شما چیزی در این مورد شنیده‌اید ؟

نمی‌دانستم چه پاسخی به او بدهم .

ویکتور به دقت به من نگاه کرد .

گفتم :

ـ مردی که‌در قهوه‌خانه بود اطلاع زیادی نداشت . او فقط به من نصیحت کرد که اینجا نیایم .

پرسیدم :

ـ چرا این حرف را می‌زد ؟

گفت :

ـ دلیل قاطعی نداشت . فقط می‌گفت که درآنجا شورشی برپا خواهد شد .

ویکتور ساکت شد و در افکارش غرق گردید .

ناگهان پرسید :

ــ آیا زنی در آن ده پائین ناپدید شده است ؟

دروغ بیهوده بود . به او گفتم :

ــ درباره دختری که گمشده‌حرف‌هائی‌شنیده‌ام اما نمی‌دانم‌این‌شایعات را قبول کنم یا خیر .

با صراحت گفت :

ــ دروغ نیست ، موضع همین است .

لحظاتی سکوت ادامه‌داشت و نمی‌توانستم چهره او را ببینم صورتش در تاریکی قرار داشت . نور کمی از تنهاچراغ کوچک اطاق را روشن می‌کرد .

بالاخره گفت :

ــ فردا صبح شما باید به کوه بروید و به آنا اطلاع دهید .

من که منتظر همین پیشنهاد بودم بلافاصله پرسیدم :

ــ چطور می‌توانم به او اطلاع دهم .

گفت :

ــ می‌توانم نقشه جاده را برای شما رسم کنم و شما هرگز راه را گم نخواهید کرد . راه درست در بالای مسیل قدیمی قرار دارد و به سمت جنوب می‌رود . باران هنوز کاملا آنرا خراب نکرده و می‌توان از آن عبور

کرد . اگر سپیده‌دم حرکت کنید ، تمام روز می‌توانید از سینه‌کوه بالابروید .

پرسیدم :

ــ وقتی رسیدم چه باید بکنم ؟

لحظه‌ای مکث کرد و نفس عمیقی کشید و گفت :

ــ شما باید نامه‌ای را آنجا بگذارید و دورشوید . منهم همینطور عمل می‌کردم . من نامه را می‌نویسم و به او خواهم گفت که سخت بیمار هستم و پس از بیست سال برحسب‌تصادف شما را پیدا کرده‌ام . هم‌اکنون که تو با آن پسر حرف می‌زدی داشتم فکر می‌کردم که آمدن تو بی‌شباهت به معجزه نیست . می‌توانم بگویم که آنا تو را به اینجا کشانده است .

به او خیره شدم . در نگاهش همان ایمان کودکانه گذشته موج می‌زد .

گفتم :

ــ ممکن است . شاید آنا و شاید هم تب کوهستان مرا بدانجا کشانده است .

گفت :

ــ آیا این هر دو واحد نیستند ؟

مدتی در سکوت بهم‌نگریستم . بعد من ناگهان از او دورشدم و پسرک‌را صدا کردم و گفتم :

ــ برای من رختخواب بیاور .

شب را روی زمین و در کنار تخت ویکتور خوابیدم . او تمام شب را ناراحت بود ، و بسختی نفس می‌کشید . چندین‌مرتبه او را بیدار کردم و چند قرص آسپیرین و آب به او دادم . او بسیار عرق کرده بود و من نمی‌دانستم آیا این عرق کردن‌ها برای او خوبست و یا خیر .

شبی سخت و طولانی بود و من نیز نخوابیدم و با دیدن سپیده صبح هر دو نفر چشم‌هایمان را باز کردیم .

ویکتور گفت :

ــ هم‌اکنون باید حرکت کنی

وقتی که به سویش خم شدم سخت ترسیدم . پوست بدنش سرد شده بود . حالش وخیم‌تر بود و ضعف تمام وجودش را فرا گرفته بود .

ویکتور گفت :

ــ به آنا بگو اگر روستائیان به آنجا بروند من کاملا "مطمئن هستم که خطر شدیدی او و دیگران را تهدید خواهد کرد .

گفتم :

ــ تمام این چیزهارا برایش می‌نویسم .

دستش را روی پیشانی‌اش قرار داد و گفت :

ــ می‌داند که‌چقدر دوستش دارم . من این مطلب را درتمام نامه‌هایم

نوشته‌ام و شماهم می‌توانید یک‌بار دیگر همین واقعیت را برای او بنویسید . درهمان مجرای‌آب منتظربمانید . مدت‌انتظار شما ممکن‌است دو یا سه‌ساعت و یا کمی بیشتر بطول انجامد . آنگاه بسوی دیوار بروید وپاسخ نامه را که بر روی لوحی حک شده جستجو کنید . بدون تردید آنرا در همان حوالی پیدا می‌نمائید .

دست سردش را با محبت فشردم و در حالی که هوای سرد صبح‌گاهی لرزشی در وجودم ایجاد کرده بود راه خود را بسوی کوه شروع کردم .

بعد از طی مسافتی تردید در قلبم راه یافت . توده‌های ابر بر فراز خانه ما جمع شده و جاده را که با پیچ و خم در افق ناپدید می‌شد پوشانده بود .

توده‌های‌ابر خاموش و آرام‌از کنارم‌می‌گذشتند و بدون‌آنکه از هم‌جدا شوند و یا رقیق گردند بهم‌می‌پیوستند . طعم رطوبت را روی زبانم احساس می‌کردم و موها و دست‌ها و لب‌هایم مرطوب شده بودند . نگاهی به اطراف نیمه روشن خود کردم و در شگفت بودم که چه باید بکنم . غریزه عشق به زندگی و زیستن در این دنیای فانی بر من بانگ می‌زد که باز گردم . با اطلاعاتی که از هواشناسی‌داشتم ، پیشروی خطرناک و جنون‌محض بود . اما وقتی چهره ویکتور را در نظر مجسم نمودم که امیدوارانه در انتظار بازگشت من می‌باشد بر خود نهیب زدم که باید پیش بروم . او با صبر و شکیبایی

منتظر پاسخ بود . هر دو نفر ما می‌دانستیم که او آخرین لحظات زندگی را می‌گذراند و من آخرین نامه او برای زنش را می‌بایست به مقصد برسانم .

به سمت جنوب رفتم . ابرها همچنان سنگین و خاموش از فراز کوه به پائین می‌غلطیدند . من شروع به بالارفتن از کوه نمودم .

***

ویکتور گفته بود که تا قله کوه دوساعت راه است ، اما من می‌خواستم زودتر و قبل ازطلوع خورشید خود را برسانم . ویکتور نقشه جاده را به من داده بود .

در همان نخستین ساعتی که از دهکده خارج شدم متوجه اشتباه خود گردیدم . درآن روز من هیچگاه نمی‌توانستم طلوع‌خورشیدرا به‌بینم ، ابرها پیوسته در حرکت بودند و بخار و سرما و رطوبت را بر صورتم حس می‌کردم . ابر و مه دامن خود را بر مسیلی که درآن راه می‌پیمودم و سیلاب‌های کوهستانی در گذشته بسترش را عریض‌تر نموده بود گسترده بود .

در همین هنگام موقعیت من تغییر کرد و از ریشه‌های گیاهان و خس و خاشاک رهائی یافتم و تخته‌سنگ‌های برهنه را درزیر پاهایم احساس می‌کردم . ساعت از ظهر هم می‌گذشت و من شکست خورده بودم . ازآن بدتر ، راه را گم‌کرده‌بودم . به‌عقب برگشتم اما نتوانستم مسیل‌را پیداکنم . همان مسیلی که مرا از راه اصلی دور نموده بود . به سوی مسیلی دیگر

رفتم اما سیلابی سخت در جهت شمال در آن جریان داشت . با کوچکترین لغزش ممکن‌بود درسیلاب سقوط نمایم و جریان آب مرا به نقاط دور دست می‌برد و قطعه‌قطعه‌ام می‌ساخت .

آن شادی و نشاط روزگذشته را دیگرنداشتم و تب مطبوع کوهستان در وجودم‌خاموش شده‌بود . درگذشته هم گاهی اوقات‌گرفتار ابرها شده بودم . به راستی که گم کردن راه چقدر سخت می‌باشد . اما در آن زمان من جوان کوهنورد و ورزیده‌ای بودم اما اکنون مردی شهرنشین و میان سال بودم و تنهای تنها بر فراز کوهی ناشناس قرارداشتم . ناگهان وحشت نمودم و لرزیدم .

درپناه تخته‌سنگی بزرگ‌نشستم و دور از ابرهائی که هرلحظه متراکم‌تر می‌شدند بقیه‌ساندویچهائی را که از مهمانخانه آورده بودم خوردم و به انتظار نشستم . برای گرم‌کردن پا بلندشدم و پایم را چند مرتبه به زمین کوبیدم . هوا سردشده‌بود و برودت مرطوبی را که همیشه ابرها به همراه می‌آوردند بر چهره‌ام احساس می‌کردم .

منتظر بودم تا شب فرا رسد و از درجه حرارت کاسته شده و ابرها بالا روند . به خاطرم گذشت که ماه هم بصورت کامل طلوع خواهد کرد و از این جهت بسیار خوشحال شدم . چون در این موقع ابرها کمتر باقی می‌مانند و معمولا پراکنده می‌شوند . بهمین لحاظ وجود سرما را به فال

نیک گرفتم . هوا بطور محسوسی سرد شده‌بود و وقتی به جنوب که تمام روز در محاصره ابرها بود نگریستم توانستم تا ده قدمی خودرا ببینم . هوا در پائین همچنان سنگین بود و مه چون دیـواری ضخیـم راه بازگشت را بسته بود .

اکنون سمت جنوب را بهترمی‌توانستم ببینم و تا بیست‌قدمی خود را تشخیص می‌دادم . ابرها به صورت بخاری نازک درآمـدنـد و بـه زودی ناپدید شدند و ناگهان سینه‌کوه را در مقابل خودیدم اما هنوز قله‌آن دیده نمی‌شد ولی‌برجستگی‌های‌آن را می‌توانستم تشخیص دهم . به‌بالای سر خود نگریستم و برای اولین‌بار آسمان را دیدم .

باردیگر به‌ساعت خود نگـریستـم . یک ربع به شش بـود . شب فرا رسیده بود . باز بخارها آمدند و آسمان را تاریک نمودند . اما دقائقی بعد باد آنها را پراکنده‌نمود و بار دیگرآسمان‌را دیدم . از پناهگاه خارج شدم ، باید تصمیم می‌گرفتم که بالا بروم و یا پائین بیـایـم . راه را می‌توانستم در بالای سرم تشخیص دهم . نگاهی به نقشه نمودم . ویکتور دقیقـا " راه را ترسیم کرده بود ماه بزودی بالا می‌آمد و من می‌توانستم در روشنائی آن خود را به فراز کوه برسانم .

به شرق ، به راه بازگشت خود نگاه کردم . ابر چون دیواری غیرقابل نفوذ شرق را در خود گرفته بود و چاره نداشتم جز آنکه بـه انتظار پراکنده

شدن ابرها همان‌جا بمانم . چون فقط سه قدمی جلوی خود را می‌توانستم ببینم و اعتمادی به مسیر راه خود نداشتم . پس در همان موقعیتی که تمام روز داشتم باقی ماندم .

پس از مدتی تفکر تصمیم گرفتم که به سوی قله کوه حرکت نمایم .

اکنون ابرها پائین رفته بودند و من اندکی امیدوار شدم . بار دیگر نگاهی به نقشه ویکتور نمودم و به سوی گردنه‌جنوبی حرکت کردم . سخت گرسنه بودم و حاضربودم برای تهیه ساندویچی همه چیز خود را بدهم . قرص نانی از ظهر باقی مانده بود . پاکتی سیگار هم داشتم . در آن باد سخت سیگار بی‌فایده بود ولی به‌هر زحمتی بود قرص نان را خوردم .

پس از مدتی راهپیمائی توانستم دو قله کوه را که سر بر آسمان کشیده بود ببینم . با دیدن آن هیجانی در خود احساس کردم زیرا دانستم بعد از آنکه گردنه را دور بزنم و به سطح جنوبی کوهستان برسم به نقطه پایان سفرم رسیده‌ام

در حالی که از کوه بالامی‌رفتم راه هر لحظه باریکتر می‌شد و شیب آن تندتر می‌گردید و با نمایان‌شدن دامنه‌جنوبی شیب آن به صورت راست درآمده بود . در همین‌هنگام گوشه قرص ماه را که از شرق مه‌آلودبالا می‌آمد دیدم . ناگهان تنهائی را با تمام وجود احساس کردم . بخاطرم گذشت که من تنهای تنها در گوشه‌ای از دنیا حرکت می‌کنم و عالم در زیر پا و بالای

سرم گسترده شده است . بنظرم رسید که من تنها فردی هستم که بر این حاشیه از جهان پای می‌نهم و راه تا بی‌نهایت دردل تاریکی‌ها ادامه‌خواهد داشت .

من که با ماه حرکت می‌کردم با طلوع آن حقارت‌خود را بیشتر احساس کردم . من وجود و شخصیت خود را کاملا فراموش کرده بودم .

جسم من بدون اراده و تحت تاثیر نیروئی که ناشی از کشش ماه بود به‌سوی قله‌کوه پیش می‌رفت . من‌مانند جزر و مد آب دستخوش نیروی‌جاذبه ماه شده‌بودم . نمی‌توانستم از قانونی که مرا به‌جلو می‌برد سرپیچی نمایم ، همچنانکه نمی‌توانستم لحظه‌ای‌تنفس خود را قطع‌کنم . به‌جای تب کوهستان اینک جادوی‌کوهستان درخون من جریان‌داشت . با نیروی ارادی و جسمانی پیش نمی‌رفتم بلکه جاذبه و کشش ماه مرا بجلو می‌راند . تیغه کوه باریک می‌شد و احساس می‌کردم که به‌آن‌نزدیکترمی‌شوم و برای‌گذشتن از آن مجبور شدم خم گردم و در میان تاریکی راه خود را لمس نمایم . آنگاه از تاریکی به روشنائی رسیدم و دو قله کوه را به رنگ سپید نقره‌ای در مقابل خود دیدم .

برای اولین بار در طول زندگی ، زیبائی برهنه و عریانی را در مقابل خود دیدم . مأموریت من ، بیم و نگرانیم بخاطرویکتور وهراسی که‌تمام روز در کالبدم رخنه کرده بود فراموش کردم . اکنون واقعا سفرم پایان یافته

بود . برای من مهم نبود که چه مدت بطول انجامیده است . بی‌حرکت ایستادم و بهت‌زده به سیمای سنگی کوه در زیر نور ماه خیره شدم .

بخاطر ندارم که چه مدت بی‌حرکت در آنجا ایستادم و نمی‌دانم چه موقع تغییراتی روی‌دیوارها و برج صومعه پدیدارگشت ، اما ناگهان‌چهره‌هائی که سابقاً وجودنداشتند پیداشدند . آنها به‌دنبال هم روی‌دیوارایستاده و نیمرخ خود را به سوی آسمان گرفته بودند . نگاه ثابت و اندام بی‌حرکت آنها برای یک‌لحظه این فکر را در انسان زنده‌می‌کرد که آنان چهره‌هائی هستند که بر سنگ‌ها حک شده اند .

آنها از من دور بودند و نمی‌توانستم چهره‌ها یا اندام‌هایشان را ببینم . یکی از آنها تنهای تنها در برج ایستاده و جامه‌ای داشت که تمام بدنش را می‌پوشاند .

ناگهان افسانه‌های کهن «درودها» و قربانیان آنان را بخاطرآوردم . آنها ماه را می‌پرسیدند و امشب ماه به صورت قرص کامل در آسمان بود . با خود گفتم :

ــ بدون‌تردید امشب مراسمی‌برای قربانی اجرا خواهد شد و من شاهد این مراسم و قربانی خواهم بود .

در گذشته در زندگی بارها ترسیده بودم . اما هیچگاه آنچنان وحشت را با تمام وجود حس نکرده بودم . بخاطر اینکه مرا نبینند در تاریکی در

مسیل زانو زدم .

آنها دست‌هایشان را به بالای سر خود بردند و سپس آهنگی ملایم که ابتدا نامفهوم و آرام بود و کم‌کم بلندترشد از سوی آنها بگوشم رسید و این آواز سکوت‌عمیقی را که تا آن‌لحظه برسراسر آنجا گسترده شده بود از هم پاشید . نشانی از قربانی نبود ، و فقط سرود ستایش آنها در آن فضا می‌پیچید .

احساس شرمساری هرلحظه‌درمن‌قوت‌می‌گرفت . احساس فردی‌را داشتم که ندانسته قدم به معبدی مینهد که خارج از آئین اوست . من خود را در پناه تخته‌سنگی پنهان کردم ، دست‌هایم را در بالای سرم به هم قلاب نمودم ، چشمانم را بستم و آهسته خم شدم و آنقدر پائین آمدم تا سر و پیشانی‌ام به زمین رسید .

سرود عظیم ستایش آهسته آهسته ضعیف گردید و به صورت زمزمه درآمد و بالاخره به آه تبدیل و خاموش شد و بار دیگر سکوت بر کوه چیره گردید .

هنوز جرات حرکت‌نداشتم . دست‌هایم‌همچنان روی سرم‌بود وصورتم روی خاک قرار داشت . از آن هراس و وحشت خود شرمنده نیستم . من در میان دوعالم سرگردان بودم . از دنیای خود خارج شده و قدم به دنیای دیگری نهاده‌بودم . آرزوداشتم به پناهگاه خود که برای فرار از ابرها

در آن مخفی شده بودم باز گردم .

همچنان بی‌حرکت‌زانو بر زمین‌زده‌بودم . بعداز گذشت‌دقائقی آهسته سرم را بلندم کردم و به دیوارها نگاه کردم . دیـوارهـا و برج خالی بود . چهره‌ها ناپدید شده بودند و ماه در پشت ابری تیره پنهان شده بود .

بلند شدم ، نگاهم به سینه کوه و برج دوخته شده بود . ابـر پوششی بر چهره ماه کشیده بود و جرکتی به چشم نمی‌خورد ، گـوئـی آنچه دیدم خواب و خیال‌بوده و برای لحظه‌ای این تردید در من پـدیـد آمد که شاید اصولا'' مشاهدات من واقعیتی نداشته است .

آنقدر منتظر ماندم تا ابر ازچهره ماه کنار برود . بعـد جرأت پیـدا کردم و بیاد نامه‌هائی که در جیبم بود افتادم . نمـی‌دانستـم ویکتور چه نوشته امانامه خودم از اینقرار بود :

آنای عزیز :

حادثه‌ای عجیب مرا تا به اینجا کشانده‌است . ویکتور را در خانه‌ای روستائی دیدم . او بسختی بیمار است و تصور نمی‌کنم مدتی طولانی زنده بماند . اگر پیغامی برای او دارید زیر دیوار بگذار . من پیام تو را برای او خواهم برد . در ضمن باید بگویم که خطری اجتماع شما را تهدید می‌کند . ساکنین روستای پائین دره بخاطر ناپدید شدن یکی از دخترانشان خشمگین و هراسان هستند و ممکن است بـه اینجـا بیآیند و خساراتی بر شمـا وارد

سازند .

درخاتمه باید بگویم که ویکتور همچنان تو را دوست دارد و همیشه به تو فکر می‌کند .

و در انتهای نامه اسم خود را نوشته بودم .

بسوی دیوار رفتم و وقتی نزدیک شدم روزنه‌هائی‌را که ویکتور در مورد آن صحبت کرده بود دیدم و این فکر در خیالم شکل گرفت که ممکن است در پشت این سوراخها چشمانی مراقب من باشند و شاید هم در پس هر یک از این روزنه‌ها انسانی منتظر قرار دارد .

خم شدم و نامه را در کنار دیوار گذاشتم . وقتی که این کار را کردم ناگهان دیواری که درمقابلم‌بود تکانی خورد و از هم بازشد و دستی ازمیان شکاف دیوار خارج شد و مرا گرفت .

من بلند شدم و در حالیکه دست‌هائی دور گردنم حلقه شده بود بیهوش نقش بر زمین گردیدم . آخرین صدائی که قبل از بیهوشی شنیدم صدای خنده پسر بچه‌ای بود .

نمی‌دانم بعداز چه‌مدتی بهوش آمدم و از اعماق خوابی سنگین بیدار شدم و بلافاصله بخاطر آوردم که چند لحظه قبل تنهانبوده‌ام و شخصی در کنارم زانو زده و به من خیره شده بود .

نشستم و به اطراف‌خود نگریستم . فضای اطرافم سرد و خاموش بود .

سلول من بسیار کوچک بود و نور کمرنگی از روزنه‌های دیوار سنگی بدرون می‌تابید . به ساعتم نگاه کردم ، یک ربع به پنج بود . دانستم که حدود چهارساعت بیهوش بوده‌ام و این نور همان روشنائی کاذب صبح بود .

بسیار خشمگین بودم . آنها به من دروغ گفته و فریبم داده بودند . ساکنین روستا به من و ویکتور دروغ گفته بودند . دست‌های خشنی که مرا گرفت و صدای‌خنده کودک به‌خود روستائیان تعلق داشت . آن مرد و پسر او خود را زودتر از من به آنجا رسانیده و منتظر من بودند . آنها راهی را که به صومعه‌منتهی می‌شد بخوبی می‌شناختند . سالیان دراز آنها ویکتور را مسخره کرده بودند و می‌خواستند با من نیز چنین نمایند . خدا می‌داند هدف و مقصود آنها از اینکارها چه بوده است . بدون تردید قصد دزدی و یا لخت کردن ما را نداشتند . چون هیچ‌یک ازما جز جامه‌هائی‌که پوشیده بودیم چیزی به همراه خود نداشتیم .

نگاهی به اطراف خود افکندم . سلول من کاملا" برهنه بود . هیچ نشانی از زندگی در آن به چشم نمی‌خورد . حتی قطعه‌ای چوب که روی آن بتوانم دراز بکشم وجودنداشت . اما عجیب این بود که آنها مرا نبسته بودند . سلول اصلا" در نداشت . پنجره‌ای دردیوار بود که از آنجا شخص می‌توانست داخل شود و باز بود .

من همچنان نشستم و در انتظار طلوع خورشید ماندم . اکنون نیز

نیروئی درخود احساس می‌کردم و می‌توانستم بازوها و پاهایم را بـه‌آسانی حرکت دهم .

احتیاط را رعایت نموده و در رفتن عجله نکردم و با خود گفتم :

ـ اگر از مدخل اطاق خارج شوم ممکن است در فضای نیمه‌تاریک پایم بلغزد و بزمین بیفتم و در میان راه‌های پر پیچ و خم گم شوم .

با روشن‌شدن هواخشم‌من بیشترمی‌شد و کم‌کم احساس یاس و نومیدی بر من غلبه می‌کرد . اولین آرزویم این بـود که آن مـرد و پسر را ببینم و تهدیدشان نمایم و با آنها بجنگم . اکنون مطمئـن بـودم که دیگـر آنهـا نمی‌توانند بدون خبر به من حمله کنند و مرا به‌زمین بیفکنند و لحظه‌ای بعد این فکر درمن قوت گرفت که اگر آنها رفته‌باشند و مرا دراینجا زندانی کرده باشند چه باید بکنم ؟ کم‌کم به این نتیجه رسیدم که تمام این فریب‌کاری‌ها که سالیان‌سال به‌مردم غریب وناشناس اعمال‌کرده‌اند دراثرنقشه‌های این‌مرد بوده و قبل از او هم آن پیرمرد و پیش از او هم افراد دیگری این توطئه‌هـا را نموده‌اند . زنان روستائی را هم این‌افراد فریب‌داده و به‌اینجا آورده‌اند و در میان‌این‌دیوارها قربانیان خود را ازگرسنگی بدیار نیستی‌فرستاده‌اند

احساس می‌کردم نگرانی واضطراب کم‌کم برمن غلبه می‌نماید و برخود نهیب زدم که اگر بیش از این مرا بخود مشغول دارد بدون تردید بار دیگر

برای تسکین اعصابم قوطی سیگار را از جیب خارج ساختم و سیگاری روشن کردم . پس از زدن چند پک محکم به‌سیگار اندکی آرام شدم . بو و طعم دود به دنیائی آشنا تعلق داشت .

روشنائی هر لحظه بیشتر می‌شد و اکنون می‌توانستم تصاویری که روی تمام‌دیوارها و سقف‌را پوشانده‌بود بخوبی ببینم . معلوم‌بود که تصاویر را روستائیان بی‌فرهنگ و یا هنرمندان کم مایه رسم نکرده‌اند . تصاویر روح داشتند و بر روح آدمی عمیقانه اثر می‌گذاشتند در تمام تابلوها نشانه‌ای از پرستش ماه به چشم می‌خورد . بعضی از افراد زانو زده و تعدادی دیگر ایستاده بودند اماتمام آنها بازوان خود را بسوی‌ماه که به‌صورت قرص تمام در سقف رسم شده بود درازکرده بودند . اما بااین وجود تمام‌آنها آنچنان با مهارت نقاشی شده بود که گوئی بر من خیره می‌نگرند .

من مرتبا " به سیگار پک می‌زدم و به دور دست می‌نگریستم اما با بالا آمدن روز نگاه آنها نیز بر من خیره شده و با تمام وجود آنرا احساس می‌کردم . گوئی در پشت دیوارها هستم و نگاه‌های‌آنها مراقب من هستند .

از جا بلند شدم و سیگارم را در زیر پا خاموش کردم . با خود گفتم که باید هر چه زودتر آن سلول را ترک نمایم و از آن تصاویر که بر دیوارها نقش بسته است دور شوم .

به سوی در رفتم و ناگهان صدای‌خنده را باردیگر شنیدم . این مرتبه

صدا کمی آهسته‌تر بود ولی همچنان خنده تمسخرآمیز بود . آن پسرک لعنتی . . .

من ناسزاگویان و فریادزنان به‌طرف در رفتم . اهمیت نمی‌دادم که او کاردی در دست داشته و در سینه‌ام فرو کند . . . او آنجا ، در کنار دیوار ایستاده و در انتظار من بود . شعله نگاه و موهای کوتاهش را می‌توانستم ببینم . دستم را محکم به سوی صورتش پرتاب‌کردم اما دستم خطا رفت . خنده بلندی کرد و به سوی دیگر رفت . او اکنون تنها نبود . یک نفر در پشت او و نفر سوم در پشت آندو قرار داشت .

آنها خود را روی‌من انداختند و من بدون کمترین مقاومتی برزمین افتادم . نفر اول روی سینه من به زانو نشست ودرحالیکه به من لبخند می‌زد ، دست‌هایش را در اطراف گردنم حلقه نمود .

برای اینکه بتوانم نفس بکشم تقلا نمودم . او کمی دست خود را شل نمود . اما هر سه نفر آنها مراقب من بودند و لبخندهای تمسخر بر لب داشتند

آنگاه متوجه شدم که هیچ‌کدام از آنها کودکان دهاتی نیستند . آن مرد روستائی هم دربین‌آنها نبود چهره‌های‌آنان مانند ساکنین‌روستاهای پائین دره نبود وشباهت بسیاری به تصاویر روی دیوارها داشت .

چشمان آنها کج و نگاه‌های آنان بی‌رحم بود و مانند چشمانی بود که

سال‌ها قبل در مصر بر روی ظرفی که از عهد عتیق در زیر خاک شهری زیر زمینی بدست آمده بود دیده بودم .

نیم‌تنه‌های بلندی پوشیده بودند که تا سر زانوهایشان نمی‌رسید . بازوان و پاهایشان برهنه بود . موهایشان کوتاه بود و حالتی شیطانی و جسارت در چهره‌هایشان مشاهده می‌شد . کوشیدم تا از زمین بلند شوم اما آنکه دست‌هایش را به دور گردنم حلقه نموده بود مرا به عقب هل داد . و من به زودی فهمیدم که قدرت مبارزه با آنان را ندارم و اگر بخواهند می‌توانند مرا از بالای دیوارها به میان دره پرتاب نمایند . بدین‌ترتیب کار از کار گذشته بود و باید منتظر گذشت زمان می‌شدم . بیاد ویکتور افتادم و بخود گفتم که شاید تا بحال جان سپرده باشد و باید هرچه زودتر از منظورآنها آگاه شوم و به کلبه باز گردم .

با خشم گفتم :

ــ پس چرا منتظری؟ کار را تمام کن .

انتظار داشتم همان خنده‌تمسخر آمیز را بار دیگر بشنوم و دست‌های آنان جسم بیجان مرا گرفته و از میان شکاف دیوار به خارج پرتاب کنند . چشمانم را بستم و منتظر ماندم . اما هیچ حادثه‌ای پیش نیامد .

احساس کردم که پسرک به لبان خود دست می‌کشد . چشمم را باز کردم . هنوز لبخند بر لبان او بود و قنجانی شیر در دست داشت .

بدون آنکه کلمه‌ای بگوید با اصرار می‌خواست که آنرا بخورم . سرم را تکان دادم اما یارانش پیش آمدند و در کنار من زانو زدند و شانه‌ها و پشت مرا گرفتند و من با حرص و ولع چون کودکی شیر را نوشیدم . اکنون دیگر نمی‌ترسیدم و احساس قدرت و نیروی عجیبی در خود می‌کردم .

وقتی تمام شیر را نوشیدم ، همان پسرک که دست‌هایش را به دور گردنم حلقه نموده بود فنجان را از من گرفت و به زمین‌گذاشت . و آنگاه دودستش را روی‌قلبم‌نهاد . به‌محرد آنکه انگشتان‌او را برروی قلبم احساس کردم چنان احساسی به من دست داد که نظیر آنرا هرگز در عمر خود حس نکرده بودم . گوئی آرامشی جاودانی بر وجودم حاکم شده است . احساس قدرت و آسودگی‌می‌کردم و تمام‌نگرانی‌ها و اضطرابات شب‌گذشته را فراموش نمودم و ناگهان خاطره ابر و مه کوهستان ، و دوست‌عزیزم ویکتور که آخرین لحظات حیاتش را می‌گذراند برایم بی‌اهمیت گردید

این‌مسائل درمقابل زیبائی و نیروئی که اکنون دربرابر خود می‌دیدم بی‌ارزش می‌نمود .

زندگی و مرگ ویکتور برایم چندان‌اهمیتی نداشت . کالبد بی‌جانش درهمان کلبه روستائی مدفون‌می‌گردید ولی قلب او مانند قلب من درهمین جا خواهد طپید و روحش نیز به سوی ما می‌آید

گفتم بسوی ما زیرا از خیالم گذشت که با نشستن درآنجا ، در آن

سلول کوچک و این واقعیت که افرادی که در اطرافم هستند مرا پذیرفته و اینک یکی از آنها به حساب می‌آیم و قلبا "از این بابت شاد و خوشحال بودم و فکر کردم :

ـ سالیان دراز است که در انتظار چنین مرگی بوده‌ام . هیچ نشانی از رنج و ناراحتی نیست و روح از میان قلب روشن و صاف خارج می‌شود .

پسرک در حالی که همچنان تبسم بر لبانش بود دست خود را از من دور کرد ولی من همچنان احساس می‌کردم که قوی و نیرومند هستم .

پسرک از جای برخاست و من نیز بلند شدم و بدنبال او و دو نفر دیگر از شکاف دیوار خارج شدم . در خارج از سلول راه‌های پرپیچ و خم یا دالان‌های تاریک وجود نداشت . حیاط بزرگی بود که تمام سلول‌ها به‌آن باز می‌شدند و یکی از چهاردیواری حیاط به دوقله کوه منتهی می‌شد و در زیر تابش خورشید چهره یخ‌زده پربرفش زیبائی خاصی داشت .

روی یخ‌ها پله‌هائی حفر شده بود که فرد می‌توانست تا قله کوه صعود نماید ومن اکنون به راز سکوتی که در میان دیوارها و حیاط حکمفرما بود آگاهی می‌یافتم . چون افراد دیگر با همان لباس‌های کوتاه و دست‌و پاهای برهنه درحالیکه بدورکمر و موهای‌خود کمربندهائی بسته بودند ایستاده بودند

ما از حیاط گذشتیم و به سوی پله‌ها به کنار آنان رفتیم .

همه‌جا در سکوت و خاموشی فرو رفته بود. آنها نه با من و نه با خود حرف نمی‌زدند و فقط مانند همان سه نفر اول تبسم بر لب داشتند. تبسم آنان مانند لبخندهای افراد این جهان نشانی از ادب و ملایمت نداشت بلکه نوعی شادی در آن موج می‌زد.

گذشت ایام کمترین تاثیری بر آنها نگذاشته بود. تمایزات جنسی بین آنها وجود نداشت. نه مرد بودند و نه زن، نه جوان و نه پیر. اما زیباترین اندامی‌را داشتند که درتمام عمر خود دیده‌بودم. تمایل شدیدی بر من غلبه کرده بود که یکی از آنها باشم، مانند آنها لباس بپوشم و چون آنها عشق بورزم و به مانند آنها بخندم، سئوال کنم و سکوت اختیار به کت، پیراهن، شلوار و جوراب و کفش‌هایم نگاه‌کردم و ناگهان بنظرم آمد تمام آنها ناهنجار و نفرت‌انگیز هستند. احساس کردم که لباس‌هایم همچون کفنی‌هستند که برای پوشش کالبدی بیجان مورد استفاده قرار می‌گیرد. با شتابی فراوان لباس‌هایم را خاج نمودم و از بالای سرم به حیاط انداختم و برهنه در زیر نور آفتاب ایستادم. کمترین احساس شرم و ناراحتی نمیکردم. نمی‌دانستم به‌چه صورتی درآمده‌ام و بطورکلی اهمیتی هم نمی‌دادم. تنها هدف من فرار و رهائی کامل از قیود دنیا بود و تنها نشانی که از آن داشتم همین لباس‌ها بودند.

به دنبال آنها از پله‌ها بالارفتم و به‌قله رسیدیم. اکنون تمام جهان

هستـــی را درمقابل خودمی‌دیدیم . ابر و مه درآنجا نبود . قله‌های کوچک تا بی‌نهایت ادامه‌داشتند و درآن دور دست‌ها ، دره‌ها و رودخانه‌هاجریان داشتند و شهرها در خاموشی فرو رفته بودند . شکافی ژرف دو قله کوه را از یکدیگر جدامی‌کردند . شکاف آنچنان باریک بود که عبور از آن به سختـــی میسر می‌نمود . من در حالی که بر فراز قله قرارداشتم به پـــائیـــن نگریستم و در نهایت وحشت دریافتم که عمق آنرا نمی‌توانم تشخیص دهم . دیواره یخی و آبی رنگ آن بدون کوچکترین شکستگی و یا ترک به حفره‌ای بی‌انتها که در قلب کوه پنهان شده بود منتهی می‌شد . تصـــور می‌کنم انوار طلائی رنگ خورشید که به‌هنگام ظهر برتمام قلل می‌تابد هیـــچ‌گـــاه به عمق ایـــن شکاف نخواهدرسید و نور نقره‌فام ماه نیز هرگز نتوانسته بر انتهای آن بوسه زند . به‌نظرم‌گذشت که حفره همچون‌کاسبرگ‌گلی‌است که شخصی با دو دست آنرا گرفته باشد .

فردی که پیراهن‌سفید بلندی پوشیده بود در لبه همان حفره ایستاده بود . کلاه آن پیراهن صورتش را پوشانده بود و نمی‌توانستم چهـــره‌اش را ببینم . اندام او موزون و کشیده‌بود و سرش را به عقب متمـــایـــل ساخته و بازوانش را درهوا بلند نموده‌بود . ناگهان هیجانی درخود احساس کردم و قلبم لرزید .

تردید نداشتم که او آنا است . مطمئـــن بودم کـــه هیچ کس مانند او

نمی‌تواند با چنان حالتی به‌ایستد و ویکتور را از یاد بـردم . ماموریتم را به فراموشی سپردم . زمـان و مکـان و تمام سالیان کـه شتابان بدنبال هم گذشته از خاطرم رفت ، فقط آرامشی که درکنار او احساس می‌کردم ، زیبائی و صورت او در نظرم تجسم یافت و صدای او به گوشم نشست که می‌گفت .

ــ بعلاوه از تمام مسائل که بگذریم ، من و تو هردو جستجوگر یک چیز واحد هستیم .

از همان‌نخستین لحظات احساس کـردم که بـرای همیشه او را دوست خواهم‌داشت . با وجودی که او درابتدا با ویکتور آشنا شده و او را به‌عنوان همسر انتخاب و با او ازدواج نموده بـود اما باز هم تمام مراسم و تشریفات زناشوئی ، افکارهیچ‌یک از ما دو نفر را تغییر نداده بود . از همان لحظه‌ایکه ویکتور من و او را بیکدیگر معرفی‌کرده‌بود ارواح ما همدیگررا دیدند ، با هم آشنا شدند و یکدیگر را درک نمودند و این هم بستگـی شگرف و غـم‌آلـود علیرغم دوری ، گذشت‌زمان و تمام‌موانع و مشکلات همواره ما را بیکـدیگـر نزدیک می‌ساخت .

شاید این گناه من بود که اجـازه دادم او به تنهـائـی به جستجوی کوهستانش برود . اگـر همان روز در «مب هاوس» بـه همـراه او و ویکتور حرکت کرده‌بودم می‌فهمیدم که چه درسرش مـی‌گـذرد و همـانـنـد او اسیر افسون کوه می‌شدم ، من همچون ویکتور آنشب را نمی‌خوابیدم بلکـه بیـدار

می‌ماندم و همراهش حرکت می‌کردم و سال‌هائی را که بیهوده در عزلت و تنهائی سپری کرده‌ام ، سالهای من و آنا بود ، و در کنار یکدیگر دور از تمام ساکنین دنیا بر فراز کوه زندگی می‌کردیم .

بار دیگر به اطراف خود ، به‌سیمای افرادی که درکنارم بودند نگریستم و دانستم که با چه اشتیاقی دردآلود در خلسه عشق غرق شده‌اند . سکوت آنها خاموشی قراردادی نبود و از جهل و نادانی آنها ناشی نمی‌شد بلکه این آرامش را کوه به آنها هدیه نموده و ارواح آنان را هماهنگ نموده بود وقتی تبسمی‌کوتاه و یا یک‌نگاه‌می‌توانست بیانگر فکر و پیامی‌باشد دیگر به گفتگو نیازی نبود .

در اینجا دستور و فرمانی در جهت نفی تمایلات قلب صادر نمی‌شد . در اینجا زندگی با تمام‌شکوه و کمال‌جریان داشت . حرارت پرشکوه خورشید درعروق نفوذ می‌کرد و جزئی از جریان خون و قسمتی از گوشت بدن می‌شد و هوای سرد با اشعه آفتاب درهم می‌آمیخت و به‌درون تن می‌نشست ، شش را می‌شست و موجب نیرو و قدرت می‌شد و این‌ها نیروئی بود که وقتی انگشت‌های آنان بر روی قلبم فرود آمد احساس کردم .

در زمانی بسیارکوتاه تمام هستی من دگرگون شد . من که ساعتی قبل مضطرب ونگران از سینه‌کوه بالامی‌آمدم وچنانچه کسی مرا درآن‌حال می‌دید مرا دیوانه می‌پنداشت کاملا" تغییر کرده بودم و عریان و برهنه ایستاده و

دست‌هایم را بسوی خورشید بلند کرده بودم .

اکنون خورشید طلوع کرده و انوار طلائی آن بر ما می‌تابید

جوش‌هائی که بر پوست بدنم پیداشده‌بود ترکیبی از درد و لذت بود احساس می‌کردم حرارت در قلب و ریه‌هایم حرکت می‌کند و بهت‌زده آنها را می‌نگریستم . او را به شدت می‌پرستیدم و ناگهان بی‌اراده فریاد زدم .

ـ آنا . . . آنا . . . .

او می‌دانست که من‌درآنجا و درنزدیک او هستم و دستش را به‌عنوان اشاره بلندکرد . هیچ کدام از افرادی که در آنجا بودند توجهی نکردند . و اهمیتی ندادند . آنها گوئی موضوع را فهمیده بودندو خندیدند .

آنگاه‌دختری ازمیان ما خارج شد و به راه‌افتاد . پیراهن ساده و روستائی‌پوشیده‌بود . جوراب وکفشی نیز درپاهایش دیده‌می‌شد . گیسوانش بر روی شانه‌هایش پریشان بود . برای یک لحظه تصورکردم دست‌هایش را به عنوان ستایش و نماز درهم قلاب نموده است . اما اشتباه می‌کردم . او دست‌ها را بر روی قلب نهاده بود .

دخترک به سوی لبه‌حفره‌ای که آنا درآن ایستاده بود رفت . بخاطرم گذشت که شب گذشته من سخت مضطرب و هراسان در زیر انوار ماه بسر می‌بردم اما اکنون آن‌احساس را نداشتم . با خوداندیشیدم که بدون‌تردید مرا پذیرفته‌اند و من‌یکی ازآنها شده‌ام . حرارت‌خورشید به یخ‌های آبی‌رنگ

می‌تابید و آنرا درخشان می‌نمود. تمام ما ناگهان زانو زدیم، چهره‌های ما بسوی خورشید بود و سرود ستایش بار دیگر بگوشم نشست.

بیاد نیاکان خود که آتش پرست بودند افتادم. بله، آفتاب بـه ما زندگی و روح می‌بخشد. از ابتدای پیدایش جهان همواره چنین‌بوده‌است.

دخترک ایستاد، حوراب‌ها و کفش و لباس را خـارج نمـود و بـدور انداخت، آنا با چاقوئی که دردست‌داشت موهای او را تا بالای گوش کوتاه نمود. دخترک در مقابل او ایستاده و دست‌هایش بر روی قلبش بود

با خود گفتم:

ـ اکنون حالا آزاد شده، او دیگر به‌روستای پائین ده نمی‌رود. پدر و مادر و نامزدش برای او ماتم خواهند گرفت و هیچگاه نخواهند دانست که او در اینجاست. اگر در روستا می‌ماند جشن و شادی برای او برپا می‌شد و تمام مدعوین در شب عروسی می‌رقصیدند و پایکوبی می‌کردند. زنـدگـی کوتاه و پرهیجان گذشته او در میان زندگی کسل‌کننده و یکنواخت زناشوئی او گم می‌شد و بدنبال آن خانه‌داری، توجه از بچه‌ها، ناراحتی، بیماری، افسردگی آغاز می‌شد و تا آخرین روزهای حیات او ادامـه داشت. اکنـون او از تمام این‌ها رهائی یافته بود. در اینجا همه‌چیز جاودانی بود. مرگ و افسردگی نمی‌توانست عشق و زیبائی را دستخوش خود سازد. زنـدگـی سخت است چون‌طبیعت بی‌گذشت است. اما او درپائین دره در جستجوی

همین آرامش بود و برای دست‌یابی بر همین به کوه پناه آورده بود . در این منطقه با چیزهائی آشنا شده‌بود که هیچگاه درگذشته در زندگانی‌عادی نمی‌توانست به آن نائل شود :

هیجان ، شادی ، خنده ، گرمای خورشید ، کشش ماه ، عشق بدون نگرانی ، و خواب آسوده بدور از رویاهای پر هراس ،

به همین خاطر ساکنین روستاهای پائین دره کوه را نفرین می‌نمایند و سخت از آن می‌ترسند زیرا دست‌یابی برچیزهائی که درآن کوه وجود دارد حتی در عالم خیال نیز غیرممکن می‌نمود . بهمین لحاظ آن افراد همیشه در دیار حسرت زندگی‌می‌کنند و ناچار عصبانی و ناراحت هستند .

آنگاه آنا بازگشت و دخترک‌روستائی که تمام جامه‌ها و زندگی گذشته و حتی کیفیت زنانگی خود را از دست داده‌بود با پاها و بازوانی‌برهنه و موهای کوتاه همچون دیگران او را دنبال نمود . اکنون سیمای دختر می‌درخشید و لبخند بر لب داشت و معلوم بود که دیگر هیچ چیز برای او مهم نیست .

تمام آنها بسوی‌حیاط پائین رفتند و مرا درآن قله تنها گذاشتند احساس تنهائی رنجم می‌داد ، همچون‌مطرودی بودم که پشت دروازه‌بهشت نشسته بودم . آنها به‌عالم خاص خود تعلق داشتند و من همچون بیگانه‌ای بودم و راهی به دنیای آنان نداشتم .

لباس‌های خود را پوشیدم و یک‌بار دیگر چون گذشته‌شدم ، و به وضعی درآمدم که چندان تمایلی به آن نداشتم .

ناگهان ویکتور و مأموریت خودرا بیاد آوردم و بدنبال آنها از پله‌ها پائین آمدم و به سوی حیاط رفتم . به محض آنکه سرم را بلند کردم آنا را دیدم که در بالای برج منتظر من است .

دیگران‌خود را به‌دیوارهاچسباندند و راه عبور را برای من بازکردند آنا پیراهن سفید بلندی پوشیده بود و کلاهی بر سر داشت . آنا کوچکترین تغییری نکرده‌بود و درست مانند گذشته‌بود . مانند آن‌شبی بود که در کنار بخاری نشسته‌بود . او اکنون دربالاترین‌پله‌های برج قرارداشت . یک زانوی خود را بلند کرده و آرنج دستش را بر روی آن قرار داده‌بود . امروز همچون گذشته مانند بیست و شش سال قبل‌شده‌بود و ما باردیگر به‌مانندگذشته تنها بودیم وهمان‌آرامشی را که‌آتشب به‌خاطر وجود او درخودم‌احساس می‌کردم ، اینک باردیگر تمام‌هستی مرا دربرگرفت آرزوداشتم در کنار او زانو بزنم و دستش را بگیرم اما . . . . ناگهان بی‌اراده به‌کنار دیواررفتم و دست بر سینه نهادم .

آنا به آرامی گفت :

ــ بالاخره آنرا پیدا کردی ؟

به تندی سئوال کردم .

ـ نامه او و مرا خواندید؟ آیا می‌دانید بین مرگ و زندگی است؟

آنا گفت:

ـ بلی، چندین هفته است که بیمار است. بهمین جهت خواستم شما اینجا بیائید و آخرین لحظات عمرش تنها نباشد و شما در کنار او باشید و اکنون وقتی نزد او بروید و بگوئید که با من صحبت کرده‌اید خیال او کاملا آسوده خواهد شد و با شادی با این دنیای فانی وداع خواهد گفت:

پرسیدم:

ـ چرا خود شما نمی‌آئید؟

آنا با اطمینان گفت:

ـ بهتر است نیایم. او با رویاهایش شاد است.

با تعجب از خود پرسیدم:

ـ رویاهای او؟ منظورچیست؟ بدون‌تردید او به خطری که تهدیدش می‌کند آگاه شده است.

بر خود مسلط شدم و به آرامی گفتم:

ـ من تمام دستورات شما را اجرا خواهم‌کرد. هم‌اکنون بازمی‌گردم و او را تنها نمی‌گذارم. اما فرصت زیادی باقی نیست. به علاوه خطری بزرگ شما و دیگر افراد را تهدیدمی‌کند. شایدامشب و شایدهم فردا شب ساکنین

روستای پائین به کوه بیآیند و با بیل و کلنگ اینجا را ویران می‌کنند وشاید شما را بکشند ، قبل از اینکه آنهابرسند باید فرار کنید . اگر شما نمی‌توانید اجازه دهید که به شما کمک نمائیم . دنیای متمدن در نزدیکی ما است و می‌توانیم از اقدام آنها جلوگیری کنیم . من می‌توانم . خود را به شهر برسانم و به پلیس ، ژاندارمری و یا سایر مقامات تلفن نمایم .

من مرتبا " حرف‌می‌زدم . نقشه‌مشخصی‌نداشتم ولی می‌خواستم‌اعتماد او را جلب نمایم و او بداند که می‌تواند به من اعتماد داشته باشد .

بدنبال این فکر گفتم :

ــ مسئله این‌است که‌ازاین ببعد شمانباید دراینجازندگی‌کنید . برفرض هم که من بتوانم این بار حمله آنها را خنثی نمایم اما آنها باردیگر هفته و یا ماه‌آینده حمله‌خود را تجدیدمی‌نمایند . اینجا دیگرمکان‌امنی برای شما نیست . شما آنچنان‌غرق دربی‌خبری دراینجا زندگی‌کرده‌اید که بطورکلی از وضع دنیای‌امروز بی‌اطلاع می‌باشید . حتی ساکنین این‌روستا در زیر کوه‌هم مظنون هستند . دیگر روستائیان ساده دل و خرافاتی نیستند ، آنها مسلح به سلاح‌های جدید هستند و کینه شما را سخت به دل گرفته‌اند . و دیگر کوچکترین نور امیدی برای شما و دیگران باقی نیست .

آنا پاسخی به صحبت‌های من نداد و ساکت و بی‌اعتنا به حرف‌های

گفتم :

ــ آنا ، ویکتور آخرین ساعات زندگیش را می‌گذراند و شاید هم اکنون که با تو حرف می‌زنم مرده باشد . اگر شما اینجا را ترک کنید ، او نمی‌تواند کمکی به شما بکند اما من می‌توانم ، من همیشه شما را دوست داشتم . شاید بیان این چندان ضرورتی نداشته باشد . شما حتما " این نکته را درک کرده‌اید ، اینک می‌دانید که بیست و شش سال قبل اینجا آمدید و زندگی دو مرد را به کلی نابود ساختید . اما اکنون موضوع چندان اهمیتی ندارد و من بار دیگر شما را یافته‌ام . من شما را یافته‌ام ، در دنیائی که درآن زیست می‌کنیم مکان‌های دور و غیرقابل دسترس فراوان وجوددارد و درصورتیکه تمایل داشته باشید می‌توانیم بخوبی وخوشی درآنجا زندگی کنیم . من آنقدرپول و ثروت دارم که بتوانم تمام اینها را فراهم سازم . شما مطمئن باشید که کمترین دردسر و گرفتاری نخواهید داشت .

ناگهان دردنیای خیال می‌دیدم که مشغول گفت و شنود با سفیر وکنسول می‌باشم و درنظر دارم برای تهیه لباس و وسائل لازم به فروشگاه بروم . نقشه دنیا را در مقابل خود می‌دیدم و از روی تیغه‌ای از کوهستان‌های آمریکای جنوبی ، هیمالیا و از آنجا به آفریقا می‌رفتم . از دشت‌های بایر واقع در شمال کانادا و دامنه‌های گرین‌لند می‌گذشتم . درآنجا جزائری است که تاکنون بشر به آنجا پای ننهاده است ، فقط مرغان دریائی بدانجا رفته و

دریاهای ناشناس برسطح آن گذشته‌بودند . برایم مهم نبود من کوهستان را انتخاب نمایم یا جزیره‌را برگزینم ، به‌بیابان ودشت‌های کوچک پای نهم و یا به جنگل‌های انبوه دست‌نخورده یا زمین‌های بایر جزائر اقیانوس منجمد شمالی بروم ، اما من سالیان متمادی او را ندیده بودم و اکنون تنها آرزویم بودن در کنار او بود .

اکنون امکان انجام چنین امری حاصل شده‌بود . شوهر قانونی او در حال مرگ بود . من خیلی ساده تمام حرف‌هایم را به او گفتم و سپس منتظر جواب ماندم .

آنا لبخندی زد ، لبخندی گرم و شیرین وسپس بلندشد ، می‌خواستم به سویش بروم و بازوانم را بدور گردنش حلقه‌کنم . تبسمش برایم حیات‌بخش و شادی‌آفرین بود .

گفتم :

ـ خوب چه عقیده‌ای داری ؟

از روی پله بلند شد و بسویم آمد و آرام در کنارم ایستاد و گفت :

ـ در زمان‌های گذشته مردی در «واترلو» به یکی از بنگاه‌های مسافربری رفت و با شوق و امیدواری فراوان به دفتردار گفت .

ـ من بلیطی به‌مقصد بهشت‌می‌خواهم ، بلیطی یکسره و بدون بازگشت .

دفتردار لحظه‌ای به او خیره نگریست وگفت :

ــ چنین مکانی وجود ندارد .

آن مرد شیشه جوهر را برداشت و بر سر آن مرد کوبید .

پلیس را صدا زدند و پلیس آن مرد را به زندان برد .

آیا وضع شما مانند آن مرد نیست و آیا شما هم در جستجوی بلیطی برای بهشت هستید ؟ اینجا کوهستانی بیش نیست و با رویای شما فاصله بسیاری دارد .

من از صحبت او بسیار رنجیدم و متحیر شدم . او صحبت‌های مرا جدی نگرفته بود و حتی مرا تمسخر نیز کرده بود .

پرسیدم :

ــ بسیار خوب ، پیشنهاد شما چیست ؟ در اینجا ، پشت این دیوارها در انتظار می‌مانید تا روستائی‌ها بیایند و آنها را بر روی سر شما خراب کنند ؟

گفت :

ــ به فکر ما نباشید . خودمان بهتر می‌دانیم چه بکنیم .

او با آنچنان بی‌تفاوتی حرف‌می‌زد که گوئی موضوع برایش کمترین اهمیتی ندارد و در نهایت یاس و نا امیدی می‌دیدم که تمام نقشه‌هایم که برای آینده کشیده بودم با شکست مواجه شده است .

با ناراحتی پرسیدم :

ـ پس بدون‌تردید شما دراینجا به‌اسراری دست یافته‌اید که می‌توانید معجزه نموده و خود و دیگران‌را نجات دهید . بسیار خوب ، پس تکلیف من چیست ؟ آیا اجازه می‌دهید من هم در کنارتان بمانم و مرا حفظ نمائید ؟

گفت :

ـ شما با میل خود نیامدید .

لحظه‌ای سکوت کرد و بعد دستش را بر شانه‌ام نهاد و ادامه داد :

ـ می‌دانید ، برای رسیدن به‌کوه حقیقت وقت بسیار زیادی لازم‌است . برهنه زندگی کردن و خورشید را پرستیدن درست نیست .

گفتم :

ـ فکر آنرا هم نموده‌ام . با کمال میل حاضرم کارها را از ابتدا آغاز نمایم و بر حقایق تازه‌ای دست یابم . حاضر هستم از پله اول شروع کنم و خوب می‌دانم که هرچه تا این لحظه انجام‌داده‌اند فاقد ارزش بوده است استعداد ، کار زیاد ، پیروزی و شکست عبث و بیهوده است اما اگر می‌توانستم همراه شما باشم . . .

سخنم را قطع کرد و گفت :

ـ چطور ؟ با من ؟

من نمی‌دانستم چه پاسخی دهم زیرا سئوال بسیار ناگهانی و مستقیم

بود . اما در دل می‌دانستم که تمام صحبت‌هائی که بین یک زن و مرد رد و بدل می‌شود می‌خواهم بر زبان آورم . اما نمی‌خواستم راز دلم را در آن لحظه بازگوکنم ، می‌خواستم وقتی بر سینه کوهسارها و یا بیابان‌ها و بدور از تمام جهانیان بودیم تمام مطالب خود را به او بگویم . اکنون نیازی به این حرف‌ها نبود ، تمام هدف من این بود او اجازه‌دهد درهمه‌جا در کنارش باشم .

گفتم :

ــ من شما را دوست دارم و همیشه هم دوستتان داشته‌ام . آیا این دلیل کافی نیست ؟

گفت :

ــ خیر ، در اینجا کافی نیست .

بدنبال این حرف آنا کلاهش را برداشت و من چهره او را دیدم .

با وحشت به‌او خیره‌شدم . . . . قدرت کمترین حرکتی و یا بیان حرفی نداشتم . . . زبانم بندآمده‌بود و گوئی زبان دردهانم منجمد شده‌است . . . نزدیک بود قلبم از طپش باز ایستد . . . یک طرف صورتش کاملا زخم شده و از بین رفته و وحشت‌انگیز بود . این بیماری به پیشانی و گونه‌ها و گلویش نیز سرایت کرده و تمام پوست چهره‌اش پر از جوش و چروک شده بود چشمانش که لرزه بر اندامم می‌افکند و دوست داشتم ساعت‌ها به آن نگاه

کنم در اعماق چشم خانه فرو رفته بود .

گفت :

ـ می‌بینی ، اینجا بهشت نیست .

فکر می‌کنم که ناگهان برگشتم . . . درست بخاطر ندارم فقط می‌دانم بسوی سنگ برج خم گردیدم و به‌اعماق خیره نگریستم و جز توده‌های ابر که در حرکت بودند و حجابی بر دنیا کشیده بودند چیزی‌ندیدم .

آنا گفت :

ـ دیگران نیز بدین‌بیماری مبتلا شده‌اند اما آنها می‌میرند . اگر من توانستم زیادتر مقاومت‌کنم بخاطر آن‌است که ازدیگران شجاع‌ترهستم . هر کسی ممکن است به جذام مبتلا شود وحتی عارض افرادی که شما آنها را جاویدان می‌دانید نیز میشود . البته این برایم مهم نیست و من افسوس هیچ چیز را نمی‌خورم . بخاطر دارم که سال‌ها قبل به شما گفتم فردی که به کوه می‌رود باید همه‌چیز را فدا کند . من رنج و اندوهی‌ندارم و دیگران هم نباید برای من متاثر و اندوهگین باشند .

من سخنی‌نگفتم . احساس کردم که اشک بر گونه‌هایم می‌غلطد و حتی نمی‌خواستم آنها را پاک کنم .

آنا گفت :

ـ دراینجا هیچ خیال و رویائی وجود ندارد . این چیزها به تمام

ساکنین دنیا تعلق دارد. و شما نیز یکی از این جهانیان هستید. اگر رویائی را که از من داشتید از هم‌پاشیدم پوزش می‌خواهم. شما آنائی‌را که می‌شناختید گم‌کردید و اکنون‌موجود دیگری‌را می‌بینید. اکنون کدام یک از آنها بخاطر شما خواهندماند. بخود شما ارتباط دارد. و اینک به دنیای خودتان، به دنیای زن‌ها و مردها باز گردید و امیدوارم بتوانید در تسخیر خوشبختی موفق باشید.

علف‌و خاشاک و درختانی که چندان رشد نکرده بودند در سوئی قرار داشت و صدای زمزمه جریان آب شنیده می‌شد. پائین ابرها در خانه‌های اعماق دره مردان با همسرانشان زندگی کرده و کودکانشان را تربیت می‌کردند. در این خانه‌ها آتشی برافروخته شده بود و حلقه‌های دود آنها در فضای بالای خانه‌ها گم می‌شد و نور از پنجره‌ها اطاق‌ها را روشن می‌کرد درگوشه‌دیگر جاده‌ها، راه‌آهن‌ها وشهرهاقرارداشت. خیابان‌هایکدیگرراقطع می‌کردند. در هر خیابان خانه‌های بزرگ‌و کوچک در کنار هم صف کشیده بودند و از پنجره‌های آنها روشنائی بدرون راه می‌یافت.

آنا گفت:

ـ نگران نباشید و نترسید. ساکنین‌روستا هیچگاه نمی‌توانند صدمه‌ای بما وارد نمایند اما فقط یک مسئله...

آنا سکوت کرد. من به او نگاه نمی‌کردم اما می‌دانم که لبخند برلب

داشت . پس از لحظه‌ای آنا ادامه داد .

ـ بگذار ویکتور با رویاهایش شاد و دل‌گرم باشد .

آنگاه آنا دست‌من را گرفت و ما از پله‌های برج پائین‌رفتیم و به حیاط و سپس به پشت دیوارهای سنگی رسیدیم .

دیگران با دست‌ها و پاهای‌برهنه و موهای‌کوتاه در آنجا ایستاده و به ما می‌نگریستند .

من بار دیگر آن دخترک‌روستائی را که از دنیا گریخته و به جمع آنان پیوسته بود دیدم . نگاهی به‌چهره او افکندم آنگاه به آنا نگریستم و متوجه حالت چشمان او شدم . در نگاه‌او کوچکترین نشانی از هراس و وحشت‌وجود نداشت . تمام آنها با پیروزمندی و شادی او را نگاه می‌کردند و من می‌دانستم که هرچه او احساس کند همه آنها همان احساسات را خواهند داشت و در غم و شادی او شریک هستند ، او در آنجا تنها نبود .

آنا نگاه خود را بسویم برگرداند . حالت چهره آنان تغییر کرد و به جای عشق و محبت حالتی از دلسوزی و ترحم به آن سیماها نقش بست .

آنا خداحافظی نکرد . او دستش را لحظه‌ای روی شانه من قرارداد . آنگاه دیوار باز شد و او از من جدا گردید . خورشید دیگر در بالای سرم نبود و درسمت‌غرب آسمان حرکت می‌کرد . توده‌های سفید ابر درحرکت بودند و بسوی‌آسمان بالا می‌آمدند . برای آخرین‌بار نگاهی به‌برج نمودم و

آهسته راه بازگشت به دهکده را در پیش گرفتم .

***

آفتاب کاملا" غروب‌نموده و سیاهی می‌رفت تا بر همه‌جا گسترده شود که به‌دهکده رسیدم . ماه هنوز بالا نیامده بود اما می‌دانستم بزودی از سمت شرق کوه ظاهر شده و تمام آسمان را روشن‌می‌نماید . ساکنین‌روستاهای بین دره منتظر بودند ، حدود سیصد نفر یا بیشتر با بی‌صبری در انتظار من بودند . تمام آنها مسلح بودند . بعضی‌تفنگ و برخی نارنجک و تعدای هم کلنگ و تبر دردست‌داشتند . درکنار جاده آتشی‌برافروخته و آذوقه‌هم برای خود آورده‌بودند ، تعدادی‌کنارآتش نشسته وگروهی‌ایستاده و مشغول‌خوردن و یا نوشیدن بودند . گرم گفت و شنود بودند . تعدادی سگ نیز به همراه آنان بود و ریسمان محکمی به گردن آنها بسته شده بود .

صاحب‌اولین خانه نیز با پسرش درکنار درب‌حیاط ایستاده‌بود . آنها هم مسلح بودند . کلنگی در دست پسر بود و چاقوئی در کمرش بسته بود .

مرد در حالیکه چهره‌اش همچنان عبوس بود به من خیره شد و گفت :

ــ دوست شما چندی پیش مرد .

من به‌سرعت داخل اطاق شدم . دو شمع یکی در بالای تختخواب و دیگری درپائین آن می‌سوخت . بر روی ویکتور خم‌شدم و دستش را گرفتم .

دست او بسویم دراز بود .

ویکتور هنوز نفس می‌کشید . وقتی احساس کرد که دستش را گرفته‌ام چشمانش را باز کرد و با صدای ضعیفی پرسید :

ــ او را دیدی ؟

گفتم :

ــ بلی .

گفت :

ــ به من الهام شده‌بود که او را خواهید دید . او همسر من بود و یک عمر دوستش داشتم . فقط شما اجازه داشتید که او را ببینید . اکنون دیگر برای حسادت خیلی دیر شده ، اینطور نیست ؟

شمع به خاموشی می‌رفت و او دیگر نمی‌توانست سایه‌هائی را که از کنار اطاق می‌گذرند ببیند و صدای رفت‌و آمدها و نجواها را نمی‌شنید

گفت :

ــ نامه مرا به او دادید ؟

گفتم :

ــ نامه را به او دادم .

با اشتیاق گفت :

ــ خوب ، چه گفت ؟

به آرامی گفتم :

ــ به من گفت که شما نباید نگران و مضطرب باشید .

پرسید :

ــ حالش خوبست ؟

گفتم :

ــ بلی ، کاملا خوب است . هیچ اندوه و غصه‌ای ندارد .

ویکتور لبخندی زد و دست مرا رها نمود و گفت :

ــ پس تمام رؤیاهای من درست بوده است و او خوشحال و خوشبخت می‌باشد ، هیچگاه پیرنمی‌شود و زیبائیش جاودانی‌است . بسیار خوب بگو ببینم آیا موی ، چشم‌هایش ، لبخندش مانند سابق بود ؟

بااطمینان گفتم :

ــ بلی ، آنا همیشه زیباترین زنی بوده‌است که من و شما درسراسر عمر خود دیده‌ایم .

ویکتور سکوت کرد .

من در حالیکه در کنارش ایستاده و منتظر بودم ناگهان صدای بوقی را شنیدم . صدا دو سه بار تکرار شد .

صدای‌مردانی که‌اسلحه دردست‌گرفته و آتش را خاموش نموده وشتابان به کوه می‌روند . صدای‌پارس سگها و خنده مردانی که به هیجان آمده

بودند بخوبی بگوشم می‌نشست .

وقتی همه‌رفتند من ازاطاق ویکتور خارج شدم و تنهای تنها دردهکده ایستادم و حرکت ماه را که به‌صورت قرص کامل از میان‌دره تاریک بالا می‌آمد نگاه می‌کردم .

پایان

درخت سیب

از: دافنه دوموریه

سه ماه از مرگ آن زن می‌گذشت، و او برای اولین بار متوجه درخت سیب شده بود. وجود آن‌درخت را قبلاً نیز احساس کرده‌بود زیرا درخت سیب همراه با دیگر درختان در میان چمنی ممتد تا مزرعهٔ هم‌جوار برجای خود ایستاده بود.

در یک صبح زیبای بهاری او در حالی که صورت خود را می‌تراشید از پنجره به بیرون خم شد و ناگهان نگاهش به درخت سیب افتاد. خورشید از پشت جنگل‌ها طلوع کرده و انوار طلائیش را بر آن درخت تابانده بود.

درخت بسیار باریک، کج و نحیف بود. و هیچ نشانی از سلامتی در وجود آن دیده‌نمی‌شد و چندشاخهٔ باریک آن چون‌شانه‌های مردی‌لاغراندام در بالای آن روئیده بودند و چنین بنظرمی‌رسید از وزش نسیم صبح بهاری یخ کرده باشند. شاخهٔ بالائی آن که بلندتر از دیگر شاخه‌ها بود همچون سری که بجلو خم شده باشد بنظر می‌رسید.

بارها او «میج» را دیده‌بود که این‌چنین افسرده ایستاده‌بود. او در هر حال، خواه در باغ یا در منزل، و یا حتی به هنگام خرید عادت داشت

سر خود را بنحو ترحم انگیزی بطرفی خم کنـد و اینطور بنظـر می‌رسید که می‌خواهد به دیگران اعلام کند که زندگی با وی مهربان نیست . و او برای این به دنیا آمده‌است که بار سنگینی از غم و اندوه را بدون کمترین شکایت تا به آخر حمل کند .

ـ میج خیلی خسته بنظر می‌رسی . خواهش می‌کنم کمـی استراحت کن!» او همیشه در جواب این گفته شانه‌ها را بالا می‌انداخت و می‌گفت :

این‌کاریست که بالاخره باید انجام دهم .

و دوباره‌کارهای یکنواخت وبیهوده و کسل‌کنندهٔ خودرا ادامه‌می‌داد .

او هنوز به درخت سیب می‌نگریست . حالت فـلاکـت‌بـار و نحیف و شاخه‌های فرسوده درخت با آن چندبرگ خشکی که از پائیز و زمستان باقی مانده بودند و اکنون در این صبح بهاری چون تارهای مو بـه اطراف متمایل می‌شدند ، گوئی همه صاحب باغ را شماتت می‌کردند که بخاطر کوتاهی تـو من اینطورهستم!» او در حالیکه روی از درخت می‌تافت بکار خود مشغـول شد .

شاید صحیح نمی‌دانست که به‌این افکار میدان‌دهد و اسیر این‌توهمات گردد ، بخصوص درحالیکه‌خودرا آزاداحساس می‌کرد . پس ازحمام وپوشیدن لباس برای صرف‌صبحانه به طبقه پائین رفت ، صبحانه او آماده بود . ظرف غذا را در جائیکه برایش منظور شده بود گذاشت و روزنامه «تایمز» نیز در

روی میز سمت راست قرار داشت . وقتی میج هنوز زنده بود طبق عادت او اول روزنامه را به میج می‌داد و پس ازصرف صبحانه میج روزنامه را به او پس می‌داد و او روزنامه را در اطاق کارش می‌خواند . میج همیشه عادت داشت روزنامه را با صدای‌بلند بخواند و ضمنا " با ادای جملاتی متناسب با آنچه می‌خواند بی‌اعتنائی خود را نشان دهد .

فرضا " اگر خبری دربارهٔ این که دوستان ما صاحب دختری شده‌اند می‌خواند ابتدا آب دهان خود را قورت می‌داد ، سرخود را به عقب می‌کشید و بالاخره این جمله را ادا می‌کرد :

ـ بیچاره ، باز هم یک دخترا .

او فکر می‌کرد که این تذکرات ممکنست یک علت روانی داشته باشد . بنظرش می‌رسید که‌میج نسبت‌به‌دیگران‌حسوداست . اوعادت‌داشت که‌درباره هر خبر خوشی یک جملهٔ ناخوشایندی ادا کند .

ـ «امسال مردم‌خیلی بیشتربه‌مسافرت‌رفته‌اند .خداکند خستگی را از خود بیرون کنند . توقع بیشتری نمی‌شود داشت . .»

دراین‌کلمات شادی‌یافت‌نمی‌شود ، آنچه‌هست‌تحقیر وبی‌تفاوتی‌است .

میج بعداز صبحانه معمولا " صندلی خودرا کمی عقب می‌زد و می‌گفت :

ـ «آه ، بله . . . .»

بدون‌آنکه جمله خود را به‌پایان‌برساند . ولی آن آه کشیدن ، شانه را

بالا انداختن و آن‌خمیدگی پشت او و ظاهر نحیفش گوئی اورا سرزنش می‌کرد و همین باعث تلخی زندگی آنها می‌شد.

اغلب او به‌آرامی ومهربانی در را برای میج بازمی‌کرد. میج درحالیکه زیر بار سینی‌عظیمی که حمل‌آن بهیچوجه ضروری نبود خم شده‌بود از برابر او می‌گذشت و پس از چند لحظه صدای آب را درآشپزخانه می‌شنید. سپس او دوباره کنار میز می‌نشست. تایمز درمقابل او قرار داشت درحالیکه بطور نامنظمی تا شده بود، او از خود می‌پرسید:

ـ گناه من چیست؟

میج هیچگاه پرخاش نمی‌کرد. او حتی‌یکبار میج را عصبانی و پرخاشگر ندیده بود. اما ظاهر همیشه افسرده و ضمناً بردبار میج باعث می‌شد که در وجود خود احساس گناهی پنهانی کند.

در یک روز بارانی او می‌خواست به‌اطاق خود برود. بخاری‌می‌سوخت و هوای گرم و مطبوعی به اطاق بخشیده بود و او پیپ می‌کشید، ظاهراً برای نوشتن نامه ولی در واقع بخاطر لذت بردن از فضائی که بخود او اختصاص داشت درآن اطاق بود. در این هنگام ناگهان در باز شد و میج در حالیکه کلاه لبه پهن بسر داشت و آن را تا پیشانیش پائین کشیده بود وارد اطاق شد. میج دماغ خود را بالاکشید و در حالیکه سعی‌می‌کرد بارانی خود را بپوشد گفت:

ـ «آه چه هوای کثیفی» .

او جوابی نگفت فقط بروی صندلی خود کمی جابجا شد .

میج از او پرسید :

ـ «خیال نداری به شهر بیائی ؟»

ـ چنین برنامه‌ای نداشتم .

میج درحالیکه از اطاق خارج می‌شد گفت :

آها خوب مانعی ندارد .

ـ چرا ؟ میخواهی چیزی بخری ؟

ـ «آه فقط ماهی ، زیرا چهارشنبه‌ها ماهی یافت نمی‌شود .

ـ ولی اگر تو گرفتاری ، خودم می‌توانم تهیه کنم . من فقط فکر کردم . . . »

میج این‌جملات را درحالی می‌گفت که مشغول خارج‌شدن از اطاق بود ، طبق معمول حمله را به پایان نرساند .

او مجددا گفت : خیلی خوب میج من اتومبیل را می‌آورم و ماهی را می‌خریم چه لزومی دارد زیر باران خیس شویم .

و چون او فکر می‌کرد ممکنست میج صدایش را نشنیده باشد به دنبالش به سرسرا رفت .

میج در آستانهٔ در ساختمان ایستاده بود. در حالیکه باران ریزی به روی او می‌بارید او سبدبزرگی در دست گرفته‌بود، دستکش دردست داشت و آماده کار در باغ بود.

گفت:

ــ من درهرصورت زیرباران خیس خواهم شد، پس فرقی نمی‌کند بعداز تمام‌شدن کارم در باغ برای خرید به شهر خواهم رفت.»

میج تصمیم خودرا گرفته‌بود ودیگرمخالفت‌های او بی‌فایده‌بود. پس او دررا پشت‌سر میج بست وبه‌اطاق‌کارش رفت. آسایش خیال او به‌طریقی نابود شده‌بود. احساس ناراحتی‌وجدان‌می‌کرد. از پنجره به‌بیرون‌نگاه‌کرد. میج را دید با آن‌بارانی که دکمه‌هایش بطورنامنظمی بسته‌شده‌بود و آن کلاه که‌از آب خیس شده‌بود، سبدی‌ازگل‌های‌مینای نیمه‌پژمرده را باعجله‌حمل‌می‌کرد. او شعله بخاری را ضعیف‌تر کرد.

دفعهٔ دیگر در اواخر بهار او درباغچه قدم می‌زد، او فقط می‌خواست آفتاب‌به‌پشتش بتابد ومنظرهٔ درختان وجویبارهارا تماشاکند. صدای‌جاروی برقی او از طبقهٔ بالابگوشش رسید: صدا ناگهان‌قطع شد ومیج با صدای بلند باو گفت:

ــ کار بخصوصی نداری؟

گفتم:

ــ نه .

نسیم بهاری و تابستانی که در پیش بود او را به باغ کشیده‌بود ، او که مدتی بود در شهر کار نمی‌کرد و از ذخیرهٔ خود زندگانی خود را می‌گذراند با حظی وافر احساس می‌کرد که زمان برای او بی‌اهمیت است و او می‌تواند آنطوری که دلخواهش است زندگی خود را بگذراند .

او گفت :

ــ «نه ، روز زیبائی است چطور مگر ؟»

میج پاسخ داد :

ــ آه ، مهم نیست . فقط ناودان زیر پنجرهٔ آشپزخانه احتیاج به تعمیر دارد . کاملاً بسته‌شده و آب را ردنمی‌کند . علتش هم این است که‌هیچ‌کس به فکر آن نیست . در هر صورت امروز عصر آنرا درست می‌کنم .

ــ چهرهٔ میج دوباره پنهان شد و جاروب برقی دوباره بکار افتاد . در هرصورت روز او نامطبوع‌شده‌بود . صحبت‌میج او را ناراحت نکرده بود بلکه چهرهٔ پریده رنگ و حرکات دستش هنگامی که تارهای مو را از روی پیشانیش پس می‌زد و آه سردی که قبل‌از رفتن از دل برآورده بود و جمله «ایکاش من هم وقت‌داشتم که درآفتاب بایستم ، آه ، بله . . . » میج باعث آزردگی روح او می‌شد .

روزی از میج پرسید :

ـ لزوم این نظافت دائمی منزل چیست؟ چرا می‌بایست قالی‌ها لوله شده و ذرات‌ریز دراطاق برروی قطعات کاغذ جمع‌شوندا و چرا سطح راهروی طبقهٔ بالا که هیچ‌کس بدانجا نمی‌رود مرتب باید بادقت‌تمیزشود؟ چرا میج و مستخدمه مرتبا "درحالیکه کف راهرو را نظافت‌می‌کنند چون بردگان قرون گذشته زانو زده‌اند؟

میج در جواب گفته بود:

ـ تو اولین‌فردی هستی که درمحیط کثیف و چون‌طویلهٔ منزل، انتظار زندگی دلپذیری را داری.»

این دو در دو دنیای مختلف‌می‌زیستند. او نمی‌دانست که آیا همیشه چنین بوده‌است؟ آنها بیست‌وپنج سال‌بود که ازدواج کرده‌بودند، و از آن به بعد به‌دلیل انس با یکدیگر زندگی‌می‌کردند. وقتی به‌مغازه می‌رفت وضع ظاهرا" طور دیگری بود. بهرحال او تا این حد احساس نکرده بود. او از کار به منزل می‌آمد. غذا می‌خورد، استراحت می‌کرد و روز بعد دوباره به شهر باز می‌گشت. ولی پس‌از رهاکردن کار با دقت‌بیشتری به میج توجه می‌کرد و هر روز بیشتر از روز قبل ندامت میج را احساس می‌کرد.

در این اواخر شاید یکسال قبل از فوت میج او دیگر ساکت شده بود. او به‌بهانه‌هائی‌مختلف سعی‌می‌کرد از خانه‌خارج شود. او می‌گفت که برای اصلاح سرخود ناچار است به لندن برود یا به دندان‌پزشک مراجعه کند ویا

اینکه یکی از دوستان او را به صرف نهار دعوت کرده است ولی در واقع در اطاق خود درکنار پنجره ، تنها ولی آرام غذا می‌خورد . میج به دنبال یک سرماخوردگی که به سینه‌پهلو منجر شده بود بعداز یک‌هفته درگذشت . این مرگ خیلی سریع اتفاق افتاد . میج طبق معمول خسته‌شده و سرماخورده‌بود و برای‌استراحت به‌رختخواب‌نمی‌رفت . شب اوازلندن‌برمی‌گشت و درآن‌روز سرد دسامبر به‌سینما رفته‌بود و با مردم باو خوش گذشته‌بود . وقتی به‌منزل رسید میج در زیرزمین‌بود و درحالیکه روی بخاری خم‌شده‌بود ، سیخی‌را در آن فرو می‌برد و ذغال‌های نیم‌سوخته را زیر و رو می‌کرد .

میج با چهره‌ای افسرده که از شدت خستگی و بیماری پریده‌رنگ شده بود باو نگاه کرد .

او صدا زد :

ـ میج ترا بخدا آنجا چکار می‌کنی ؟

میج گفت :

ـ این بخاری درست‌نمی‌سوزد و تمام‌روز ما را اذیت کرده‌است . فردا حتما" باید کسی‌را برای تعمیر آن بیاوریم تا عیب آنرا تشخیص دهد . من واقعا" به تنهائی قادر به تعمیر آن نیستم .

صورتش از دوده سیاه شده بود درحالیکه به‌شدت سرفه‌اش گرفته بود سیخ سنگین را بزمین انداخت و از شدت درد بخود می‌لرزید .

او گفت :

ـ تو با این حال به بخاری چکار داری؟ باید حتما" استراحت کنی .

میج گفت :

ـ من امیدوار بودم زودتر بخانه برگردی و بخاری را روشن‌کنی . امروز خیلی سرد بود ، راستی تو چطور می‌توانی اینقدر در لندن ولگردی کنی .

میج از پله‌ها بالا رفت و وقتی به بالا رسید با چشمانی بیمارگونه در حالیکه می‌لرزید گفت :

ـ اگر تو بخواهی برایت غذا آماده می‌کنم . بعد دیگر کارهایم تمام می‌شود . من خودم به غذا میل ندارم .

او گفت :

ـ من خودم چیزی برای خوردن آماده می‌کنم . تو فعلا" به استراحت احتیاج داری . برو به رختخواب تا من یک نوشیدنی گرم برایت بیاورم .

میج گفت :

ـ من به تو گفتم که چیزی میل ندارم . کیسهٔ آب‌گرمم را هم خودم پرمی‌کنم . فقط مواظب باش قبل از خواب چراغی روشن نماند . میج با شانه‌های افتاده به‌سرسرا رفت . او درحالیکه پالتویش را از تن بیرون‌می‌آورد از میج پرسید .

ـ آیا میل داری یک لیوان شیرگرم بخوری؟

درهمین حال بلیط سینما از جیبش بیرون‌افتاد میج متوجهٔ آن‌شد ولی به روی خود نیاورد. دوباره سرفه‌اش گرفت و از پله‌ها بالا رفت.

صبح روز بعد درجه حرارت بدن میج بالا رفت و به ۴۰ درجه رسیده بود. پزشک بر سر بیمارآمده و تشخیص سینه‌پهلو داده بود. او پیشنهاد کرد برای مراقبت‌های بیشتر و فوری‌تر میج را به بیمارستان ببرند.

میج را به‌بیمارستان‌بردند. این در روزسه‌شنبه‌اتفاق‌افتاد. روز جمعه صبح به او اطلاع‌داده‌شد که احتمالا" میج بیش از یک شب دیگر زنده‌نخواهد بود. او به بیمارستان رفت. برای میج گل برده بود ولی به زودی متوجه شد که حال‌میج طوری‌نیست که‌حتی بتواندنظری‌به‌آنها بیندازد. پس بدون‌اینکه از پرستار بخواهد گل‌ها را در گلدانی جای دهد، آنها را در گوشه‌ای روی‌میزی قرار داد و از پرستار پرسید:

ـ آیالازم است‌چیزی تهیه شود؟ منظورم این است که می‌توانم...

جملهٔ خودرا تمام‌نکرد، چون فکر می‌کرد پرستار متوجه مقصود او شده است، یعنی بفهمد که او در صورت لزوم می‌توانست اتومبیلش را به نقطه‌ای براند و هرچه لازمست تهیه کند.

پرستار به علامت نفی سرش را تکان داد و گفت:

ـ هرگونه تغییری در وضع بیمار دیده شود به او اطلاع خواهد داد.

او درحالیکه از بیمارستان خارج می‌شد لحظه‌ای مکث کرد و از خود

پرسید :

ـ او انتظار چه نوع تغییری را داشت؟ آن صورت پریده‌رنگ و بیمار چگونه تغییر خواهد کرد؟ آن چهره دیگر متعلق به کسی نبود .

صبح روز شنبه میج فوت کرد .

او معتقد به بقاءِ روح نبود . زیرا اصولاً انسانی مذهبی نبود . ولی هنگامیکه مراسم تدفین برگزار می‌شد او از اینکه بدن میج باید در آن تابوت با دستگیره‌های برنجی قرار گیرد رنج می‌برد . این امر بنظرش قساوت بود . او انتظارداشت که مرگ‌همانند یک وداع قبل از سفری‌طولانی ، اما با رنج باشد . این جوانمردانه نبود که انسانی را با این شتاب بخاطر واقعه‌ای که منجر به مرگ سریع شده بود در زیر زمین مدفون کنند .

وقتی تابوت را در قبرمی‌نهادند او در عین‌افسردگی و پریشانی تجسم می‌کرد که میج می‌گوید :

ـ آه ، . . . بله . .

او همیشه آرزو می‌کرد که میج بزودی به بهشت برود و بدون توجه به اینکه با جسمش چه‌کرده‌اند در باغ‌ها و دره‌های سبز و زیبای بهشت آزادانه گردش کند . ولی با چه کسی؟ او کسی را نداشت . میج پدر و مادر خود را درهندوستان از دست داده بود حتی اگر در دروازهٔ‌بهشت با آنها برخورد می‌کرد هیچ وجه‌اشتراکی که آنها را به‌یکدیگر نزدیک کند وجود نداشت . او

میج را در حالی مجسم می‌کرد که در آستانهٔ بهشت ایستاده و او در ردیف منتظران طبق معمول با آن کیف حصیری بزرگ و نگاه مظلومانه خود ایستاده و وقتی میج وارد بهشت شد او با نگاه آکنده از سرزنش به او نگریسته.

مدت‌ها او اسیر این‌گونه خیالات بود. و این دوران شاید بیش از یک هفته طول نکشید و بعد از آن او سعی می‌کرد میج را به کلی فراموش کند زیرا او دیگر خود را آزاد احساس می‌کرد. او بخانهٔ آفتاب‌رو، آسمان صاف و درخشان فکر می‌کردو از تجسم اینکه دیگر کسی نخواهد بود که روزهای او را برای انجام کارهای مختلف تقسیم کند خوشحال بود. او دیگر به میج فکر نمی‌کرد. تا اینکه آن روز صبح چشمش به درخت سیب افتاد.

در همان روز ساعتی بعد او در باغ قدم می‌زد و به طرف درخت سیب می‌رفت و با کنجکاوی به آن نگاه‌می‌کرد. آن تنها یک فکر احمقانه بود. آن درخت‌سیبی‌بود نظیر دیگر درختان‌سیب و ناگهان بیادش آمد که‌آن درخت ضعیف‌تر ازسایر درختان‌است و حتی نیمی از طراوت وسرزندگی‌درختان‌دیگر را ندارد و چندبار تصمیم گرفته بودند که آن را قطع کند. فکر کرد که در روز تعطیل آخرهفته او اینکار را خواهدکرد. این‌سرگرمی خوبی‌هم برای او به‌حساب‌می‌آمد. گذشته ازاین چوب درخت‌سیب دراثر سوختن عطرخوشی هم در فضا می‌پراکند و صدای سوختن و درهم شکستن آن در بخاری واقعاً لذت‌بخش است.

ولی متأسفانه یک‌هفته مداوما'' باران‌بارید و او مایل نبود که روز آخر هفته در بیرون از منزل باشد ، گذشته از این ممکن‌بود سرما هم بخورد . از پنجره اطاق خوابش درخت سیب را هنوز هم می‌دید . این امر که چطورآن درخت خارج از ردیف درختان دیگر با آن وضع رنجور و فلاکت‌بار و خمیده درآنجا قرارداشت ، او را به حیرت فرومی‌برد . هوا مطبوع‌بود وباران آرام به‌باغ طراوت وزندگی‌می‌بخشید . هیچ‌کدام ازدرختان‌چنین‌وضع فلاکت‌باری را نداشتند .

درفاصلهٔ‌کمی از آن درخت ، درخت سیب جوانی قرارداشت . دو سه سال قبل او آن درخت کوچک را درخاک‌نشانده‌بود . اکنون آن درخت‌صاف و محکم برجای خود قرار داشت و شاخه‌های جوان و انبوه خـود را در هـوا گسترده بود و شاد و با طراوت بنظر می‌رسید . او بی‌اختیار از پنجره به آن درخت نگریست و لبخنـدی زد . ولی‌چرا می‌بایست او بیاددخترکی که دو ده کار می‌کرد بیفتد .

او با خود می‌اندیشید :

ــ مدت‌ها بود که بـه آن دختر فکر نکـرده‌ام . عـلاوه بر این چیز فوق‌العاده نبود .

ــ او در زمان‌جنگ در یک مزرعه کارمی‌کرد و دخترک‌نیز درآنجا بود . او زیبا و شادبود و همیشه لبخندی برلب داشت . گیسوانش مشکی وپوستش

قهوه‌ای و چون شکوفه‌های سیب لطیف بود. او درآن مزرعه بود و از اینکه روزهای شنبه و یکشنبه می‌توانست دخترک را ببیند بی‌اختیار دلخوش بود. وجود دخترک در شرایط جنگ که اخبار آنـراحتما "بوسیله میج مـی‌شنیـد مسکنی به شمار می‌رفت. دخترک خیلی جـوان بـود شاید حداکثر ۱۹ سال داشت. با آن بلوز روشن وشلوار کوتاه در نظرش واقعا " تماشائی بود.

او نمی‌دانست چطور اتفاق افتاد. و در حقیقت هم چیز مهمی نبود.

یک روز قرار بود تراکتور را تعمیر کند و بر روی موتور خم شده بـود و دخترک کاملا " نزدیک به او ایستاده بود. او برگشت تا دندانه‌ای نو را به جای کهنه‌بگذارد که ناگهان دخترک در آغوش او قـرار گـرفـت. وی او را بوسید. این بدون تصمیم قبلی انجام گرفته بود، چقدر لذت‌بخش بود.

پس از آن آندو به اتفاق بالطف وجاذبه‌ای خیال‌انگیز به‌تعمیر تراکتور پرداخته بودند. هر دو از این کار شاد و رضایتمند بودند. او بـه اتفـاق دخترک از انبار خارج شد زیرا دخترک‌می‌خواست به‌خوک‌ها غـذابـدهـد. دست خود را روی شانهٔ دخترک گذاشته بود. کاری که صـددرصـد بی‌ضرر به نظر می‌رسید و اصلا " اهمیتی نداشت. به محض اینکه آنها پا به صحـن قلعه گذاشتند میج را دیدند که مقابل آنها ایستاده و به آنهـا خیـره شده است. و درحالی که به دخترک نگاه می‌کرد گفت:

ـ من قرار است به جلسه صلیب سرخ بروم ولی موتور اتومبیل روشن

نمی‌شود . تو را صدا زدم ولی تو نشنیدی .

در ضمن ادای این کلمات کمترین حرکتی در صورتش مشاهده نمی‌شد .

باو احساس گناه دست داده‌بود . و دخترک با مهربانی سلامی به میج کرد و به دنبال خوکی رفت .

او همراه میج به طرف اتومبیل رفته و خیلی ساده وسریع بدون اشکال اتومبیل را بکار انداخته بود . میج با لحن خشکی از او تشکر کرد . او قادر نبود در چشمان میج بنگرد . در هر صورت این گناه بود . او در نظر آورد که در متن روزنامهٔ یکشنبه چنین مطلبی درج شود . «روابط نامشروع مردی متأهل با دختری در یک انبار . زن آن مرد شاهد ماجرا بود .»

وقتی بخانه‌می‌رفت دست‌هایش می‌لرزید . درخانه کمی‌ویسکی‌نوشید . میج راجع به‌آن جریان هیچ‌گاه صحبت به‌میان‌نیاورد . احساس گناه آمیخته باوحشت مانع از آن شد که هفته‌بعد او به‌مزرعه‌برود . بعد از مدتی او شنید که مادر دخترک مریض شد و دخترک می‌بایست از آنجا برود .

او دیگرهیچ وقت دخترک را ندیده بود . ناگهان از خود پرسید :

ــ بچه دلیل آن روز دخترک دوباره در خاطر او زنده شد .

در این حال به‌خارج نگریست و ملاحظه‌کرد که باران بر درختان سیب می‌بارد .

بهترین کار قطع کردن آن درخت مفلوک قدیمی‌بود ، حتی اگر بخاطر

رسیدن نور بیشتر به درخت سیب جوان باشد . زیرا نور بیشتر سبب رشد سریع تر درخت سیب جوان می‌شد .

بعدازظهرجمعه او به سبزیکاری رفت تا دستمزد «ویلیس» باغبان‌را که در هفته سه روز کارمی‌کرد پرداخت کند . در ضمن می‌خواست ببیند آیا تبر و اره سالم هستند؟ وظیفهٔ ویلیس نگهداری از وسائل باغبانی بود این وظیفه را میج به عهدهٔ او گذاشته‌بود . او مشاهده کرد که تبر و اره سرجای همیشگی روی دیوار آویزانند .

پس از پرداخت اجرت ویلیس برگشت که برود ، اما ناگهان باغبان به او گفت :

ـ آقا ، آیا وضع این درخت سیب پیر عجیب نیست ؟

این‌تذکر به‌قدری غیرمترقبه‌بود که او را ترساند . احساس کرد که‌خون به مغزش دویده است .

پرسید :

ـ درخت سیب؟ کدام درخت سیب؟

ویلیس پاسخ داد :

ـ آنکه‌در آخر مهتابی‌است . آن درخت از زمانی که من دراین جا کار می‌کنم هیچ میوه‌ای نداده‌است . حتی قرار بود زمستان گذشته آنرا قطع کنم ولی حالا دقت کنید ببینید چطور دوباره دارد زنده می‌شود . باغبان با

لبخندی زیرکانه وی را می‌نگریست .

منظور او چه بود؟ آیا باغبان هم متوجه این شباهت پوچ شده بود . . . نه ، این غیرممکن است . . . خنده‌آور است . خود او در این مورد فکر نکرده بود .

درحالیکه سعی می‌کرد خود را تبرئه کند گفت :

ـ من که متوجه نشده‌ام .

ویلیس درحالیکه می‌خندید گفت :

ـ با من به مهتابی بیائید تا نشانتان بدهم .

آنها سرازیری چمن را طی کردند و چون به درخت سیب رسیدند ویلیس شاخه‌ای را پائین کشید ، شاخه صدائی کرد درست مثل اینکه کاملا" خشک و سفت است . ویلیس پوست سر شاخه را کنار زد و جوانه را به او نشان داد و گفت :

ـ آقا نگاه کنید ، شکوفه دارد . خودتان دست بزنید تا مطمئن شوید که هنوز زنده است .

او درحالیکه شاخهٔ اول را رها می‌کرد و شاخهٔ دیگری را می‌گرفت گفت :

ـ هنوز چنین چیزی ندیده بودم .

ویلیس حق داشت . درخت شکوفه‌های فراوان ببار آورده‌بود . هرچند

خیلی کوچک و قهوه‌ای بودند و به زحمت ممکن بود که نام آنها را شکوفه نهاد. آنها طوری روی شاخه قرار داشتند که گویا متعلق به آن بودند. شکوفه‌ها خشک و گردآلود بودند. او دست‌هایش را در جیبش فرو برد زیرا برایش بطور عجیبی ناخوشایند بود که دست به شکوفه‌ها بزند.

او گفت:

ـ بنظر نمی‌رسد که محصول زیاد داشته باشد.

ویلیس گفت:

ـ من امیدوارم ولی نمی‌توانم بگویم که مطمئنم. درخت سرمای زمستان را خوب تحمل کرده اگر یخبندان دیگری پیش نیاید باید بگویم که ما معجزه‌ای را خواهیم دید. این خیلی جالب است که درختی‌پیرهار دیگر شکوفه دهد. شاید میوه هم بدهد.

او با مهربانی دست به‌تنهٔ درخت کشید. انس و محبت‌مخصوصی در این حرکت دیده می‌شد.

او بدون آنکه دقیقاً علتش را بداند از ویلیس عصبانی‌بود. اینک هر کسی می‌توانست آثار زندگی را در درخت یقین کند. و برنامهٔ او که درخت را در آخر هفته قطع کند عملی نبود.

او گفت:

ـ این درخت مانع رسیدن نور کافی به درخت جوان محاروش می‌شود

اگر این‌مانع برطرف شود نوربیشتری به درخت سیب جوان خواهد تابید آیا شما اینطور فکر نمی‌کنید؟

او به درخت سیب‌جوان نزدیک‌شد ، یکی از شاخه‌های آنرا گرفت و پوست لطیف آنرا لمس کرد و وقتی شاخه را رها کرد شاخه با حرکتی نرم به جای خود باز گشت .

ویلیس پرسید :

ـ درخت زنده‌ای را قطع کنیم؟ نه آقا من نمی‌توانم چنین‌کاری‌بکنم . بله درخت را یک‌سال دیگرنگهمیداریم اگر میوه‌ای ببار نیاورد زمستان دیگر آنرا قطع خواهیم کرد در ضمن من فکر نمی‌کنم این درخت به درخت جوان سیب لطمه‌ای بزند .

درحالیکه هیچ تمایلی به ادامه این گفتگو نداشت و از آنجا دور می‌شد گفت :

ـ خیلی خوب ویلیس .

شب هنگام ، مطابق معمول پرده‌ها را کنار زد و پنجره ها را باز نمود . دوست نداشت صبح خود را در اطاقی محبوس ببیند . قرص ماه می‌درخشید و نور سیمگون مهتاب چمن‌های‌باغ و مهتابی را بطرز زیبا و مرموزی روشن می‌کرد . هوا کاملا" بی‌حرکت بود و صدائی بگوش نمی‌رسید . او آرامش را دوست داشت و بخاطر همین از پنجره به بیرون خم شد . نور ماه کاملا" به

درخت جوان‌می‌تابید و زیبائی‌افسانه‌ای به‌آن بخشیده بود . چون رقاصه‌ای در توازن کامل با بازوانی برافراشته در آنجا خودنمائی می‌کرد . گوئی منتظر بود که بخود بپیچد . در سمت‌چپ آن،درخت دیگری‌بود که نیمی از آن در سایه قرار داشت حتی مهتاب‌نمی‌توانست زیبائی اندکی به‌آن ببخشد چرا باید کج و خمیده در آنجا قرار داشته باشد . وجود آن درخت مفلوک و خشک آن شب زیبا را لکه‌دار کرده‌بود . او از اینکه تسلیم‌نظر ویلیس شده بود که درخت را قطع نکند عصبی‌بود بنظر او این جوانه‌های‌زشت وخشکیده هیچ‌گاه شکوفه‌های کاملی نمی‌شدند .

او افکار خویش را آزادگذارد و دوباره به یاد آن دخترک شاد با آن لبخند دلنشین افتاد . او فکرمی‌کرد که چه بسر دخترک‌آمده ، شایدازدواج کرده و تشکیل خانواده داده ، حتما " ، آه ، بله او لبخندی‌زد که او نیزشروع به ادای این تکیه کلام کرده؟ میج بیچاره! آنگاه آرام کنار پنجره ایستاد . درخت سیب‌قدیمی کاملا در معرض تابش نور ماه قرارگرفته‌بود . شاخه‌های بی‌تناسبش چون بازوان اسکلتی بنظر می‌رسیدند که به‌وضع ملتمسانه‌ای‌بلند شده بودند . بازوانش خشک ، منحمد و دردآور بودند . هوا کاملا ساکن بود ، هیچ‌یک از درختان حرکتی نداشتند . ولی ناگهان شاخه‌هائی فوقانی خیلی آهسته تکان خوردند . دلیل حرکت آنها شاید وزش نسیمی بود که از سمتی‌آمده و بعدناپدیدشده‌بود . ناگهان شاخه‌بزرگی که شکوفه‌های تیره‌رنگ

و کوچک‌داشت از تنه جدا شد و در زیر نـور مهتـاب روی علـف‌هـا افتاد. همان شاخه‌ای که او از لمس کردن جوانه‌های آن خودداری کرده بود. حال او مات و بدون حرکت به آن شاخه خیره شده بود.

سایه درخت سیب جوان بروی آن افتاده بـود او پـرده را بست تا از ورود نور مهتاب به داخل جلوگیری کند.

میچ رسیدگی به‌گل‌ها را خود انجام می‌داد و حتی با آن قامت خمیده ماشین چمن‌زنی رابالا و پائین می‌برد و چمن‌ها را کوتاه می‌کرد. بنابراین ویلیس فقط وظیفهٔ رسیدگی به باغ سبزیکاری را بعهده داشت. ولی اکنون مدتی‌بود که به باغچهٔ‌جلوی منزل رسیدگی نشده بود. اینک ویلیس اکثرا به جلوی منزل می‌آمد و وظیفهٔ‌رسیدگی به تمام باغ را بعهده گرفته بود و از این بابت راضی و خوشحال بود و حـالا دیگـر در مـورد تمام باغ احساس مسئولیت می‌کرد.

روز دوشنبه ویلیس گفت:

ـ آقا این باورنکردنی است چگونه این شاخه شکسته؟

با حیرت پرسیدم:

ـ کدام شاخه؟

گفت:

ـ آن شاخهٔ درخت سیب قدیمی که به شما نشانش دادم.

با اطمینان گفتم :

ــ آن شاخه حتما" پوسیده‌بوده . من که گفتم در آن درخت آثاری از زندگی نیست .

ویلیس گفت :

ــ آن‌شاخه بهیچوجه پوسیده‌نبود نقطه‌ای را که شاخه قطع شده ببینید کاملا" تازه و زنده است .

به هرحال ارباب بناچار بدنبال ویلیس به‌مهتابی رفت و متقاعد شده بود . ویلیس شاخه‌را بلندکرد پوست روی‌آن بخاطر باران نرم شده‌بود ولی همچنان کثیف و چون موهای درهم می‌نمود .

باغبان پرسید :

ــ شما که دیگر به آن شاخه دست نزدید غیر از این است ؟

ارباب با کمی تردید گفت :

ــ نه حتما" نه ، من همان شب وقتی پنجرهٔ اطاق خوابم را باز می‌کردم صدای افتادن آن شاخه را بر زمین شنیدم .

ویلیس گفت :

ــ خیلی عجیب بنظر می‌آید . آن شب ، شب آرامی بود .

ــ در مورد درختان سالخورده این‌قبیل اتفاقات معمولا" می‌افتد .

ــ من نمی‌دانم دلیل نگرانی شما چیست . انسان به‌این فکر می‌افتد

که . . .

او سخنش را قطع کرد ، چون نمی‌دانست چطور جمله را به پایان برساند .

ـ آقا چه فکر می‌کنید ؟

او در نظر داشت بگوید که باغبان درباره آن درخت بقدری نگرانست که گوئی آن درخت انسانیست ولی خودبخود این کلمات را بزبان نیاورد .

او سپس گفت :

انسان فکر می‌کند که آن درختی با ارزش بوده است .

باغبان در حالیکه سر خود را تکان می‌داد گفت :

ـ نه ، من چنین ادعائی ندارم فقط اینکه ما همیشه فکرمی‌کردیم که دیگر آثار زندگی در آن یافت نمی‌شود ولی می‌بینم که بارمی‌دهد . من می‌گویم که این هوس طبیعت است در هر حال امیدوارم قبل از شکفتن جوانه‌ها شاخه دیگری از آن نشکند .

وقتی ارباب مشغول قدم‌زدن شد دید که ویلیس با دقت علف‌های اطراف آنرا می‌چیند و سیم‌های نوی دور آن قرارمی‌دهد . این بنظرش مضحک آمد! با خود فکر می‌کرد بخاطر این که به یک درخت نیمه‌جان رسیدگی کند به او پول‌نمی‌دهد بلکه وظیفهٔ باغبان این است که به آنجا رفته و بآن‌ها رسیدگی کند . ولی این کار عملاً" بی‌نتیجه بود و می‌بایست

وقت زیادی را صرف بگو مگو با ویلیس کند .

او حدود ساعت پنج و نیم بخانه آمد ، از وقتی که میج فوت شده بود او عادت نوشیدن چای بعدازظهر را ترک کرده‌بود . او اکنون دوست‌داشت روی مبل کنار بخاری بنشیند و پیپ دود کند . ویسکی یا سودا بنوشد و از آرامش لذت‌ببرد . کمی قبل‌از آن آتش بخاری روشن‌شده‌بود و دود می‌کرد .

در اطاق نشیمن بوی نامطبوعی به مشام می‌رسید . او پنجره را باز کرد و به طبقهٔ بالا رفت تا کفش‌هایش را دربیاورد . وقتی دوباره به پائین آمد آن بو هنوز وجودداشت و مشخص نبود که از کجا برخاسته است آن بو شیرین و زننده و مخصوص بخود بود . او مستخدمه را از آشپزخانه صدا زد و گفت :

ـ این بو از چه چیز است ؟

زن بدرون سرسرا آمد و با حالتی که گویا به او اهانتی شده گفت :

ـ کدام بو ، آقا ؟

او گفت :

ـ اینجا در اطاق نشیمن تمام اطاق پر از دودبود ، آیا چیز بخصوصی سوزانده‌اید ؟

چهرهٔ زن باز شد و گفت :

ـ باید ازآن چوب باشد که ویلیس مخصوصا "برای‌شما دربخاری ریخته

است . آقا ، او می‌گفت شما خوشحال خواهیدشد .

با حیرت پرسید :

ــ چه چوبی ؟

گفت :

ــ چوب سیب‌است ، آقا . از آن شاخه‌ای‌که ویلیس بریده‌است . چوب سیب قاعدتا " خیلی خوب‌می‌سوزد و خیلی از مردم بآن علاقمند هستند . من بعلت سرماخوردگی شخصا " بوئی احساس نمی‌کنم .

آنها هر دو از پنجره به بیرون نگاه کردند . ویلیس چوب را خورد کرده بود . مستخدمه نیز به قصد خوشحال کردن ارباب چند تکه از آنها را روی ذغال قرار داده‌بود تا زود خاموش نشود . ولی آن چوب‌دود غلیظی ایجاد می‌کرد و شعلهٔ سبزرنگی از آن بالا می‌رفت . چطور ممکن بود که مستخدمه آن بوی زننده را احساس نکند ؟ او ناگهان گفت :

ــ آن چوب تر است و ویلیس باین موضوع توجهی‌نکرده . پس عجیب نیست که خوب نمی‌سوزد .

چهرهٔ مستخدمه درهم رفت و عصبانی شد و گفت :

ــ باعث تاسف‌است . من چنین‌چیزی احساس نکردم . وقتی که آتش را روشن کردم بنظرم آمد که آن چوب خوب می‌سوزد . من همیشه فکر می‌کردم که چوب‌سیب بخصوص برای سوخت خیلی مناسب است ، ویلیس هم

همین عقیده را داشت . او به من تاکیدکرد که این چوب را بسوزانم ، چون آن شما را خوشحال خواهد کرد . من فکر می‌کردم که شما شخصا "باو دستور داده‌اید .

او با عجله گفت :

ـ بسیار خوب ، بسیار خوب شاید هم بسوزد شما تقصیر ندارید .

او پشت خود را به پیشخدمت کرد و مشغول زیر و رو کردن آتش شد و سعی داشت آن چوب را کنار بزند . تا وقتی مستخدمه در منزل بود او نمی‌توانست هیچ‌کاری دراین‌موردبکند . زیرا اگر او می‌خواست چوب‌معمولی برای سوخت در بخاری بیاورد ناچار بود از جلو آشپزخانه رد شود و حتما " پیشخدمت با تعجب باو نگاه می‌کرد و می‌گفت :

ـ آه آتش خاموش شده است ؟ اجازه بدهید بشما کمک کنم .

نه بهتربود تا بعد از شام تحمل کند زیرا مستخدمه بعد از جمع‌آوری و شستن ظروف به منزل خود می‌رفت . تا آن هنگام می‌بایست صبر کند . لیوانی برداشت و در آن ویسکی و سودا ریخت ، پیپ را روشن کرد و بآتش خیره شد . آتش بی‌حرارت‌بود . گاهگاهی تکه‌های‌کوچک و سبزرنگ دود از چوب جدا می‌شد و فضای اطاق را آکنده از بوی زننده می‌کرد . این بو با بوهای دیگر که در اثر دود بوجود می‌آمد متفاوت بود . این باغبان حتما " می‌بایست به همهٔ کارها دخالت کند! بچه دلیل او آن شاخهٔ بخصوص را

قطع کرده‌بود؟ چطور نمی‌دانست که آن چوب رطوبت دارد، آن هم آن همه رطوبت. او با دقت به قطعات چوب نگاه می‌کرد. آیا آن آب باران بود که از چوب پائین‌می‌آمد؟ نه آن شیرهٔ غلیظ چوب‌بود. او میلهٔ آهنی را برداشت و با تندی و عصبانیت به چوب زد تا آتش مشتعل‌تر شود و آن دود سبزرنگ از بین برود. ولی بی‌فایده‌بود. آن چوب نمی‌سوخت. فقط شیرهٔ آن بر روی ذغال‌ها می‌چکید و فضا را با آن بوی نامطبوع و مخصوص پر می‌کرد. او دیگر تحمل این بوی‌زننده را نداشت. لیوان ویسکی و کتاب خود را برداشت و باطاق کار خود پناه‌برد، بخاری برقی را روشن کرد تا از آرامش آنجا برخوردار شود.

این برایش غیرقابل‌تحمل‌بود، این جریان او را بیادروزهائی‌انداخت که ظاهرا" برای نوشتن نامه به اطاق کارش پناه‌می‌برد، جائی‌که بدون‌وجود مزاحم می‌توانست بنشیند و استراحت کند، در حالیکه میج در اطاق نشیمن مشغول بافتن بود.

میج عادت داشت که شب‌ها پس از تمام شدن کارها مرتبا" دهان‌دره کند. او درحالیکه میل‌های بافتنی دردستش با حرکات درهمی بالاو پائین می‌شدند و صداهای بخصوصی می‌کردند شروع به دهان‌دره می‌کرد. ابتدا چانه‌اش لرزش ضعیفی می‌کرد و سپس از اعماق وجودش آه می‌کشید، آهی طولانی که آخر سر به صدائی شبیه به او... ختم می‌شد وبعد از آن نیز آه

جانسوزی از دل برمی‌آورد ، و بعد آرامش خود را بازمی‌یافت . در این هنگام فقط صدای میل‌های بافتنی بگوش می‌رسید . در این حال او کتاب را در مقابل خود گشوده و منتظر شروع دهان درهٔ بعدی بود و طبیعتا " بدنبال دهان درهٔ آن آه دلسردکننده بگوش می‌رسید . این عادت میج او را بشدت عصبی می‌کرد بطوری که گاهی احساس می‌کرد دوست دارد کتاب را بلند کرده بشدت روی میز بکوبد و فریاد بکشد :

ــ اگر خسته هستی بهتر نیست بروی بخوابی ؟ و چون بعد از مدتی تحمل این وضع برایش غیرممکن می‌شد باطاق کارش پناه می‌برد .

او اکنون نیز ، همین کار را می‌کرد . منتهی این بار بخاطر بوی زننده چوب سیب . او در مبل خود پشت میز تحریر نشسته و منتظر شام بود . ساعت تقریبا " نه بود که مستخدمه رختخواب او را آماده‌کرد و به منزل خود رفت .

او باطاق‌نشیمن بازگشت . آتش می‌بایست خاموش شده‌باشد . حتما "چندبار زبانه کشیده‌بود زیرا چوب‌سوخته و دودی‌خاکستری درهم‌رفته‌بود . خاکستر کمی از چوب بجای مانده بود و بوی مخصوص شیرین آن هنوز از بقایای نیم‌سوخته چوب برمی‌خواست او به‌آشپزخانه رفت ، تا سطلی خالی پیدا کند ، آنرا به‌اطاق نشیمن‌آورد ، چوب و ذغال‌ها را درآن‌ریخت ، درهرصورت آنها بشدت مرطوب بودند یا بعلت وجود باقیماندهٔ رطوبت خودشان یا بعلت

وجود آب در سطل بود . . . رنگ چوب و ذغال‌ها در سطل تیره‌تر بنظر می‌رسد و قشری از کف روی آنها به چشم می‌خورد . او سطل را به زیرزمین جایی که مرکز شوفاژ درآن قرارداشت برد و مقداری از محتویات سطل را در درون بخاری ریخت .

ناگهان بخاطرش رسید ولی دیگر دیر شده بود . زیرا بخاری بخاطر گرمتر شدن هوا تا زمستان دیگر روشن نمی‌شد باین‌ترتیب آن چوب تا سال آینده در آنجا باقی می‌ماند .

او کاغذ ، کبریت و ظرف نفتی یافت وهمه آنها را آتش زد و به صدای سوختن آنها گوش فرا داد . بدین‌ترتیب‌جریان خاتمه‌یافت! او ازپله‌ها بالا رفت و داخل انبار کنار آشپزخانه‌شد تا چوب برای روشن کردن آتش بخاری بیاورد . برای پیداکردن مواد سوختنی ناچار مقداری وقت صرف کرد تا به نتیجه رسید . آتش را روشن کرد و با آرامش در مبل مقابل آن نشست . تقریبا " مدت بیست‌دقیقه بود که کتاب می‌خواند . ولی ناگهان صدای بهم‌زدن دری را شنید کتاب را کناری‌گذارد و خوب گوش داد . چیزی‌معلوم نبود . ولی فهمید که در کنار آشپزخانه دری به‌هم خورد . از جا بلند شد که آنرا به‌بندد . درپله‌های زیرزمین بهم‌می‌خورد ولی او مطمئن بود که آن در را بسته است . چراغ را روشن‌کرد تا نگاه کند . همه‌چیز طبیعی‌بود . او می‌خواست در را به‌بندد که دوباره بوی‌شیرین و زننده‌ٔ چوب‌سیب به مشامش

رسید . این بو از زیرزمین به بالا می‌آمد .

ترس و وحشتی بی‌اختیار براو مستولی‌شد . اگراین‌بو درشب و درطول مدتی که او در خواب بسر می‌برد تمام فضای خانه را پرکند و او از تنفس آن خفه شود! این فکر جنون‌آمیز و مضحک بود ولی با وجود این . . .

بار دیگر با زحمت از پله‌های زیرزمین پائین‌رفت . از درون‌بخاری دیگر صدای شعله بگوش نمی‌رسید . دودی ضعیف و سبزرنگ از شکاف در خارج می‌شد و او آنرا در بالا استشمام‌می‌کرد .

او نزدیک بخاری شد و در آنرا باز نمود و متوجه شد که چند قطعه چوب کوچکتر کاملا" سوخته ولی آن چوب سیب به همان صورت مانده و نسوخته بود . تکه‌های چوب به همان صورت که او آنها را قرار داده بود باقی بودند ، تکه‌های نیم‌سوخته شبیه به استخوان‌های سیاه شده او را منقلب‌کردند . ناگهان بطرف پله‌ها دوید تا سطل‌ذغال را بیاورد . او بدون‌اراده سعی‌می‌کرد با انبر و خاک‌انداز آن چوب را بیرون آورده درسطل بیندازد . در این حالت معده او کاملا" منقلب بود . وقتی سطل را پر کرد آنرا به در عقب برد و در را باز کرد . در آن شب ماه نمی‌درخشید و هوا بارانی بود و تاریکی مطلق در محیط حکمفرما بود . او در حالیکه یقهٔ کتش را بالا زده بود بیرون رفت . نمی‌دانست چوب‌ها را بکجا بیندازد هوا مرطوب و تاریک بود و او قادر نبود که به باغ برود و سطل را روی زباله‌ها

خالی کند . ولی در مزرعهٔ پشت گاراژ علف‌ها بلند و نزدیک بهم بودند . جای خوبی برای مخفی‌کردن چوب‌ها بود . او با احتیاط به جلو رفت و چوب‌ها را درون علف‌هائی که همه چیز را در خود می‌پوشاندند انداخت ، اگر همه چوب‌ها در آنجا می‌پوسیدند و از بین‌می‌رفتند او ناراحت نمی‌شد . او وظیفه‌ای نداشت . دیگرچوبی در خانهٔ او نبود و هرچه اتفاق می‌افتاد برایش بی‌تفاوت بود . او بخانه برگشت و مطمئن بود که در زیر زمین را کاملا" بسته است . از آن بوی نامطبوع اثری نمانده‌بود . او به اطاق‌نشیمن رفت و روی مبل کنار بخاری خود را گرم کرد . ولی باران دست و پایش را خیس کرده‌بود و احساس تهوع می‌نمود . او از این حالات چندشش می‌شد ، تمام بدنش می‌لرزید . او با ناراحتی بخواب رفت و صبح که از خواب بیدار شد کسل و افسرده‌بود . سرش درد می‌کرد و دهانش بدمزه و کبدش ناراحت بود . برای اینکه عقده‌هایش را خالی کند به پیشخدمت پرخاش کرد :

ــ دیروز می‌خواستم خودم را در کنار آتش گرم کنم . ولی آن بوی چوب سیب مانع شد . آن بوی زننده مرا مریض کرده . انتظار دارم این را به ویلیس بگوئید .

پیشخدمت با شک و تردید خطاب باو گفت :

ــ خیلی متاسفم . دیروز بعداز مراجعت بخانه جریان چوب سیب را با خواهرم در میان گذاشتم . او گفت این عمل غیرطبیعی است چون چوب

سیب بعنوان بهترین سوخت شناخته شده است و خیلی خوب می‌سوزد .

او گفت :

ـ من شک‌ندارم که این‌چوب خوب نمی‌سوخت . دیگر نمی‌خواهم بقیهٔ آنرا ببینم . دربارهٔ آن بوی‌زننده باید بگویم که هنوز هم آنرا حس می‌کنم . آن مرا بیچاره کرده :

پیشخدمت گفت :

ـ خیلی متاسفم .

او در حالیکه اطاق را ترک‌می‌کرد نگاهش به‌بطری ویسکی خالی که روی میز قرار داشت‌افتاد . بعداز کمی مکث ، بطری‌را روی‌سینی‌گذاشت و پرسید :

ـ آقا تمام بطری را نوشیده‌اید ؟

مسلما " تمام بطری را نوشیده‌بود ، مستخدمه این را کاملا " دیده‌بود ، چون بطری‌خالی بودولی او متوجه‌شد که مستخدمه چه‌نتیجه‌ای ازاین جریان می‌خواست بگیرد . او می‌خواست بدین‌وسیله‌بگوید که این‌تصور که بوی‌چوب سیب باعث‌کسالت وی‌شده باطل‌است ، بلکه‌او درآشامیدن‌مشروب افراط کرده چه جسارتی!! او گفت :

ـ بله بطری دیگری بیاورید .

این لحن گفتار باعث می‌شد که مستخدمه‌بفهمد به‌مسائلی که ربطی به او ندارد نباید مداخله کند . او چندروزی کسالت‌داشت و تهوع وسرگیجه با

او بود. بالاخره‌پزشکی برای عیادت او به منزل آمد. او چیزی راجع به داستان چوب‌سیب بوی نگفت زیرا حتما " درنظر پزشک این‌ها خیلی‌بی‌معنی و موهوم جلوه می‌کردند. بنظر نمی‌رسید که پزشک بعد از معاینهٔ او متأثر شده باشد گفت:

ـ کبد کمی متورم است، علتش هم رطوبت هواست و احتمالا " بعلت خوردن غذاهای نامناسب است. بنظر نمی‌رسد که ناراحتی شما ربطی به آن دود داشته باشد شما باید بیشتر حرکت کنید. مثلا گلف‌بازی کنید.

پزشک در حالیکه کیفش را می‌بست با لبخندی گفت:

ـ من برای شما داروئی تجویز می‌کنم. ولی بمحض اینکه باران بند آمد، بروید در هوای آزاد. قدم بزنید و از نور خورشید استفاده کنید. رشد گیاهان باغ شما بیشتر از باغ من هستند. درختان‌میوهٔ شما در آستانه شکوفه‌کردن هستند.

و قبل از رفتن اضافه کرد:

ـ نباید فراموش کرد که اخیرا " شما یکی از عزیزانتان را از دست داده‌اید، زمان می‌خواهد تا این امر برایتان عادت شود. مطمئن هستم که شما هنوز به همسرتان فکر می‌کنید. من توصیه می‌کنم که اغلب از خانه خارج شوید، و با مردم بیشتر تماس داشته باشید بهرحال از خود مراقبت کنید.

بیمار لباس خود را پوشید و پائین رفت . حسن‌نیت پزشک بـرای او امری مسلم بود ولی بنظر اولین عیادت چیزی جز اتلاف وقت‌نبود . «شما به‌خانمتان فکر می‌کنید» نمی‌دانم این را پزشک از کجا می‌دانست! بیچاره میج لااقل او نسبت بخودش صداقت‌داشت و اعتراف‌کرد که بفکر میج‌نیست ، و حال که او فوت شده کاملا" آزاد است ، و این اصلا" ربطی به کبد او کـه وضع رضایتبخشی نداشته است ندارد .

مستخدمه از چند روزی که او مجبور بود در رختخواب بماند استفاده کرده و اطاق نشیمن را کاملا" تمیز نموده بود .

این البته مهم نبود ، ولی مستخدمه این‌وظیفه را درست مثل ارثیه‌ای که میج برایش‌گذاشته‌بود به حساب می‌آورد . اطاق مرتب و تمیز بود ولی محیط آن صمیمی بنظر نمی‌رسید اشیاء متعلق بوی مثل‌کتاب‌ها و کاغذها همه جمع‌آوری شده و روی هم چیده شده بودند .

این برایش وحشتناک بود که هیچ‌وقت حق‌نداشت تنها باشد و همیشه می‌بایست شخصی در اطراف او باشد و از او مراقبت کند . نزدیک بـود زن پیشخدمت را از خانه بیرون‌کند تا بتواند شخصا" خودش کـارهـا را انجام دهد .

فقط درمورد آشپزی و ظرفشوئی فکرکرد که احتیاج به‌پیشخدمت دارد . و همین فکر مانع از اخراج مستخدمه شد . زندگی ایده‌آل برای مردان شرقی

و یا کسانی که در دریای‌جنوب با یکی از بومیان ازدواج می‌کردند وجود داشت. برای آنان مشکلاتی وجود نداشت، آنهااز آسایش برخوردار بودند و غذای خوب می‌خوردند و لازم نبود صحبتی کنند و در صورت میل جنسی معشوقه‌ای جوان، پرشور و با حرارت آماده‌بود. پرندگان از شاخه‌ای به‌شاخه دیگر پروازمی‌کردند و خنده‌ٔ شاد و آزاد یک طفل به گوش او می‌نشست. بهرحال او معتقدبود که این مردان راه زندگی‌را یافته‌اند. او آرزوی خوشی آنان را داشت.

نزدیک پنجره‌آمد. و به‌چمن تازه و نرم نگاه کرد. باران بند آمده بود. بنظرمی‌رسید که هوا فردا خوب‌باشد و او بتواند بنا به توصیهٔ پزشک بگردش در هوای آزاد بپردازد.

درمورد درختان میوه حق با پزشک‌بود. آن درخت‌کوچکی که درکنار پله‌های مهتابی قرار داشت شکوفه کرده بود.

قطرات باران‌می‌درخشید و شکوفه‌های جوان صورتی‌رنگ هنوز کاملاً باز نشده‌بودند. ولی فردا که احتمالا روزی‌آفتابی‌بود، آنها درزیر آسمان آبی جلوه‌گری می‌کردند. او می‌بایست دوربین عکاسی قدیمی را پیدا کند، فیلمی درآن قرار دهد و از آن درخت کوچک عکسی تهیه‌نماید. ولی بنظر می‌رسد که درختان دیگر هم درهمان هفته شکوفه کنند. فقط درخت قدیمی سیب مثل همیشه مرده بنظر می‌رسید، و یا اینکه جوانه‌هایش به اندازه‌ای

قهوه‌ای‌بودند که‌نمی‌توانست آنهارا از دوربیند . احتمالا "شکستن‌آن شاخه نیز خود مزید بر علت شده بود . در هر صورت از نظر او این هیچ اهمیتی نمی‌توانست داشته باشد .

از پنجره دور شد و دراطاق شروع به مرتب‌کردن وسائل به سلیقه خود نمود وسائل شخصی‌اش را درتمام‌اطاق پراکنده‌کرد . جابجاکردن اشیاء‌کهنه او را سرگرم و خوشحال می‌کرد . کشوها را باز می‌کرد ، و چیزی در آن پیدا می‌کرد ، آنرا برمی‌داشت ، بررسی می‌کرد و دوباره بجای خـود می‌گذاشت . در روی یکی از میزها مداد قرمزی که مدتی گم‌شده بود یافت ، نوک آنرا تیز کرد و دوباره آنرا در کشو قرارداد . در کشوی دیگر فیلمی یافت و آنرا کنار گذارد تا در دوربین عکاسی قرار دهد و فردا با آن عکس بگیرد . تعـــداد زیادی عکس و کاغذهای درهم و برهم در کشوئی پیـداکـرد . بخاطر آورد که مدتی پیش میج آنها را در آلبومی قرار می‌داد ولی این اواخر او دیگـــر این کار را یا به سبب بروز جنگ و بی‌حوصلگی ناشی از آن و یا بخاطر زیاد شدن کارها انجام نمی‌داد .

تمام این خرده‌ریزها را می‌شد بدور انداخت ، اینها چند شب پیش می‌توانستند آتش خوبی تشکیل‌داده و حتی آن چوب‌سیب را هم بسوزانند .

چرا این همه شیئی بی‌فایده می‌بایست نگاهداری شوند . مثـلا " این عکس میج که تا این اندازه بی‌تناسب‌است . آیا حقیقتا " موهای‌میج اینطور

وز کرده بود و آیا همیشه این موها برای صورت‌کشیده‌اش نامناسب و ناموزون بود؟ او لباسی یقه‌باز و گوشواره‌هائی آویزان بگوش داشت. و خندهٔ تصنعی او دهانش را به‌فرم بیقواره‌ای گشاد نشان می‌داد. در گوشهٔ چپ زیر عکس نوشته بود «برای بوتس عزیزم میج». او لقب قدیمی خود را فراموش کرده بود. مدت‌ها بود که میج او را باین اسم نمی‌نامید، و او بیاد آورد که هیچگاه از این‌اسم خوشش نمی‌آمده و بلکه آنرا مسخره تلقی‌می‌کرد، و هرگاه که میج او را باین نام می‌خواند او مضطرب و عصبانی می‌شد، و حتی بخاطر همین موضوع او را شماتت کرده بود.

او آن عکس را پاره کرد و در بخاری انداخت. او می‌دید که چطور عکس لوله شده سوخت و آخرین قسمتی از عکس را که او می‌دید خندهٔ میج بود. به بوتس عزیزم... ناگهان‌او بیاد لباسی که در عکس میج آنرا به‌تن داشت افتاد. آن لباس سبزرنگ بود. این رنگ هیچوقت به میج نمی‌آمد، چون او را همیشه رنگ پریده و بیمارگونه جلوه می‌داد. میج آن لباس را برای جشنی که دوستان او برای عروسی ترتیب داده بودند خریداری کرده بود. در این میهمانی دوستانی دعوت داشتند که همان روز ازدواج کرده بودند. میج و او نیز بهمین مناسبت در مهمانی حضور داشتند.

باندازه‌کافی شاید هم بیشتر شامپانی موجودبود، مهمانان خیلی شاد بودند، می‌خندیدند و لطیفه‌می‌گفتند بعضی از لطیفه‌ها هم خیلی صریح

بیان شدند . و او بخاطرآورد که‌وقتی برای‌رفتن‌می‌خواستند سوار اتومبیلشان شوند میزبان درحالیکه از شدت خنده بی‌طاقت شده گفته بود :

ــ پسر اگر خیال‌داری درمورد زنان‌موفق‌باشی اونیفورم دولتی بپوش . صددرصد مطمئن باش که همه چیز جور خواهد شد .

او متوجه میج بود که در آن حال خشک و صاف در کنار وی با لبخندی برلب نشسته‌بود ، شبیه عکسی که چندلحظه پیش دیده و آنرا سوزانده بود . او سرحال ولی‌نامطمئن ، تردیدداشت که آیا سخنان‌میزبان را درست‌فهمیده است یا خیر . میج دوست‌داشت با شخصیت بنظربیاید و همیشه سعی‌داشت مهربان باشد و شاید بیش از دیگران میل داشت که مورد تایید واقع گردد .

او پس ازاینکه ماشین را به‌گاراژ برد و بخانه‌آمد ، میج را هنوز دراطاق نشیمن یافت . وی پالتویش را درآورد تا لباس شب‌خودرا نشان‌دهد وهمان لبخند با تردید نیز برچهره‌اش بود . او خمیازه‌ای‌کشیده برروی مبل نشست و کتابی را دردست‌گرفت . میج پس از لحظه‌ای‌سکوت‌پالتوی‌خود را برداشته به بالارفته و چندلحظه بعد آن‌عکس تهیه‌شده‌بود برای‌بوتس عزیزم . . . او چندتکه چوب برداشته و به‌آتش افکند . عکس به‌خاکستر بدل‌شد واین‌بار دودسبزی که از چوب سیب برخیزد وجود نداشت . . .

روز بعد هوا آفتابی‌بود . پرندگان‌شاد و سبکبال چهچه سرمی‌دادند . او ناگهان میل کرد که به لندن برود بنظر او روز مناسبی بود برای اینکه در

باندا ستریت ، قدم‌بزند و عابرین‌را تماشا کند . به آرایشگاه برود ، در یک رستوران غذا بخورد و به این‌ترتیب ساعات خوشی درپیش خواهد داشت . آثار سرماخوردگی در او دیگر وجود نداشت .

طبق انتظار روز بدون حادثه‌ای استثنائی ، با آرامش سپری شد . در حدود ساعت ۷ بخانه رفت ، از اینکه یک لیوان ویسکی خواهد نوشید و غذا خواهد خورد خوشحال و راضی بود . هوا کاملا" ملایم بود بطوریکه با وجود اینکه بزودی شب فرا می‌رسید ولی او احتیاجی به پوشیدن پالتو نداشت . وقتی با اتومبیلش وارد دهکده‌می‌شد با مهربانی به‌کشاورزی سلام کرد .

او خطاب به کشاورز گفت :

ــ چه روز خوبی بود .

دهقان با لبخند سری تکان داد و گفت :

ــ ما این چنین روزهائی احتیاج داریم .

او از وقتی‌که در زمان جنگ تراکتور می‌راند روابط خوبی با آن دهقان مهربان داشت .

او اتومبیل را به گاراژ برد . یک لیوان ویسکی نوشید و برای گردش به باغ رفت . بعد از یک روز آفتابی باغ خیلی زیباتر بنظرش می‌رسید . گل‌های نرگس از خاک روئیده‌بودند ، شمشادها با طراوت و سرسبز جوانه‌های

تازه می‌دادند. شکوفه‌های درخت سیب تازه و زیبا خودنمائی می‌کردند، او به درخت سیب کوچک نزدیک شد. با تکان‌دادن شاخه‌ای بزرگ آن درخت تکان خورد. پوست لطیف آنرا لمس کرد و جوانه‌هائی‌را که به‌زودی شکوفه‌های زیبائی می‌شدند مشاهده کرد. شاید چند روز آفتابی دیگر و احتمالا" یکی دو رگبار می‌توانست شکوفه‌ها را باز کند. تنه درخت جوان و زیبا و قدرتمند را بامحبت نوازش کرد و از پله‌های مهتابی بالا رفت و وارد خانه شد.

روز بعد وقتی در حال صرف صبحانه بود مستخدمه وارد شد و خبر داد که باغبان می‌خواهد با وی صحبت‌کند و منتظر اجازه است. او خواهش کرد که ویلیس وارد شود، باغبان را گرفته یافت. چه موضوعی ممکن بود چهرهٔ ویلیس را اینطور عبوس و گرفته بنمایاند؟

ویلیس گفت:

ـ متاسفم که ایجاد مزاحمت می‌کنم، آقا. شما آقای جاکسون را می‌شناسید. همان کشاورزی که مزرعهٔ مجاور متعلق باوست. آقای جاکسون با من صحبت کرد و از من گله کرد.

ـ او برای چه از شما گله می‌کرد؟

ـ او معتقد بود که من چوب به‌داخل مزرعه‌اش ریخته‌ام، و همین‌باعث شده که کره‌اسبی پایش روی آن لیز بخورد و بشکند. ولی آقا من مطمئنم که

چوبی پشت دیواره کوتاه مزرعه نریخته‌ام . او باعصبانیت از قیمت کره‌اسب و اینکه احتمالا" نخواهد توانست آنرا بآن قیمت بفروشد صحبت می‌کرد .

ـ شما حتما" باو گفته‌اید که اینکار را نکرده‌اید .

ـ بله ، آقا . ولی موضوع این است که آقای جاکسون کاملا" حق دارد . زیرا واقعا" کسی چوب را درمزرعهٔ او ریخته ، من خودم چوب‌ها را در پشت گاراژ دیدم . من فکر کردم که بهتر است اول با شما و بعدا" با مستخدمه در این باره صحبت کنم تا اشکالات بیشتری بوجود نیاید .

او می‌دید که چگونه چشمان باغبان باتردید و انتظار بدو دوخته شده و او دیگر راه فراری نداشت . ولی مقصر اصلی باغبان بود .

او گفت :

ویلیس احتیاجی نیست دراین باره با مستخدمه صحبت کنی ، زیرا آن چوب‌ها را من خودم آنجا ریختم . بدون اطلاع من شما آن چوب‌ها را بخانه آوردید . آن چوب کاملا" مرطوب بود و نمی‌سوخت و تنها دود و بوی تند و نامطبوع آن باعث سردرد و بیماری من شد . درحالت عصبانیت من آنها را به آن طرف دیوار انداختم . در اینصورت شما می‌توانید از آقای جاکسون از طرف من عذرخواهی کنید و به اطلاع ایشان برسانید که حاضرم خسارت وارده را جبران کنم . ولی خواهش من از شما اینست که هیچوقت یک‌چنین چوبی به منزل نیاورید .

ـ نه آقا ، به من گفتند که شما عصبانی شده‌اید ولی نمی‌دانستم که شما آنها را به آنجا ریخته‌اید .

ـ من این‌کار را کرده‌ام! و هیچ میل‌ندارم که‌دیگر دراین باره صحبت کنم .

ـ بسیار خوب آقا .

او قبل از اینکه از اطاق خارج شود روبه من کرد و گفت :

ـ ولی من تکه‌ای از آن چوب را بخانه بردم و در آنجا خیلی خوب سوخت . نمی‌توانم تصور کنم که چطور اینجا خوب نسوخت .

ـ ولی اینجا نسوخت .

ـ بهرحال از این جریان بگذریم ، راستی آقا امروز درخت سیب قدیمی را دیده‌اید؟ من مطمئنم که با دیدن آن متوجه خواهید شد که آن درخت جبران آن شاخهٔ شکسته را خواهد کرد .

ـ نه .

ـ آفتاب دیروز و هوای ملایم و مطبوع شب‌پیش حسابی آنرا زنده کرده ، آن درخت با آن شکوفه‌های فراوان معرکه است . خودتان باید آنرا ببینید .

باغبان از اطاق خارج شد ، و ارباب صبحانه‌اش را تمام کرد . آنگاه به محوطهٔ چمن رفت . او یک صندلی با خود بیرون برد و با یک قیچی

باغبانی مشغول بوته‌های جوان گل سرخ شد. هوا خوب و ملایم بود. حق با ویلیس بود. آن‌شکوفه‌های‌کوچک شکفته‌بودند و انبوهی از گل‌های زیبای سفید و مرطوب را تشکیل می‌دادند. هرچه به‌نوک درخت نزدیکترمی‌شدند تراکمشان بیشتر می‌شد. و درنوک درخت آنها همچون‌تکه‌های مرطوب پنبه نزدیک هم قرار داشتند. همهٔ شکوفه‌ها پریده‌رنگ بودند. این بهیچوجه به یک درخت نمی‌مانست. بلکه به‌خیمه‌ای شباهت داشت که صاحبش به هنگام باران آنرا ترک کرده باشد.

شکوفه‌های فراوان آن درخت با آن شبنمی که رویشان بود بار سنگینی برای تنهٔ نحیف درخت بوجود آورده‌بودند. شکوفه‌های قهوه‌ای‌رنگ قسمت پائین درخت چنین بنظر میآورد که این فعالیت برای درخت خیلی زیاد بوده است.

به هر حال حق با ویلیس بود. آن درخت کهنه شکوفه کرده بود. ولی این نشانی از حیات و زیبائی نبود. نشانه‌ای از یک ظاهر کریه و مسخ شده بود که با همهٔ مضحک بودنش می‌خواست که مورد پسند واقع شود. درست مثل اینکه ضمن لبخندی تصنعی و بدمنظره بگوید که همه اینها بخاطر توست.

ناگهان صدای قدم‌هائی شنید که مربوط به ویلیس بود.

ــ بنظر شما زیبا نیست؟

ــ متأسفانه من درآن زیبائی نمی‌توانم بیابم ، بنظر من شکوفه‌ها بیش از حد درشتند .

باغبان بدون‌اینکه کلمه‌ای بگوید باو نگاه کرد . فکر کرد که ویلیس حتما" او را مردی پر مدعا ، سخت‌گیر و خشک و غیرقابل معاشرت می‌یابد و مسلما" در این باره با مستخدمه صحبت خواهد کرد و او نیز سخنان او را تایید می‌کند و می‌گوید :

ــ بله او کاملا" تغییر کرده ، و شبیه به‌گذشته نیست . حیف!

او لبخندی زد و گفت :

ــ ببینید من هیچ علاقه‌ای‌ندارم شادی شما را مخدوش کنم . ولی من هیچ از این‌شکوفه‌ها خوشم نمی‌آید . دوست دارم شکوفه خوشرنگ و خوشبو باشد . در هر صورت شما می‌توانید هر چند که دلتان بخواهد از شاخه‌های این درخت برای همسرتان ببرید ، مطمئن باشید که من نظر مخالفت‌ندارم ، برعکس خوشحال هم خواهم شد .

او با حالتی سخاوتمندانه دست‌های خود را گشود . اگر ویلیس تمام شاخه‌های درخت را قطع می‌کرد خوشوقت می‌شد .

ولی باغبان سر خود را به علامت نفی تکان داد و گفت :

ــ نه قربان به هیچوجه علاقه‌ای به انجام چنین کاری ندارم ، من دوست دارم منتظر باشم تا میوه‌های این درخت را ببینم . بله من در

انتظار میوه‌های این درخت هستم .

بحث با او اصلاً فایده‌ای نداشت و گفت :

ــ بسیار خوب هر طور که مایلید .

او به مهتابی باز گشت . در آفتاب نشسته بود به چمن‌زار نظاره می‌کرد ولی درخت محبوب خود را که با آن زیبائی و فروتنی در فراز پله‌ها قرار داشت و شکوفه‌هایش در هوا می‌رقصیدند نمی‌توانست ببیند . زیرا در درون علف‌ها و پشت آن درخت نامتناسب با آن انبوه شکوفه‌های بیمارگونه و ضعیف و رنگ‌پریده‌اش پنهان شده بود .

او صندلی خود را به هر طرف می‌گرداند و نگاه خود را به هر طرف می‌دوخت نمی‌توانست از آن بگریزد . درست مثل اینکه آن درخت با آن حالت آمیخته با سرزنش منتظر تحسینی بود که او نمی‌توانست تقدیمش کند . او در تابستان اخیر خیلی بیش از تابستان‌های قبل ،از تعطیلات خود بدلخواه استفاده نمود . برعکس همیشه که همراه‌مبیح یک ماه از تابستان را در نزد مادر پیرش می‌ماند ، بیش از یک هفته در آنجا اقامت نکرد ، و بقیهٔ ماه اوت و سپتامبر را در سویس و ایتالیا گذراند .

صبح‌ها با علاقه‌ای خاص در جلو رستوران یا کافه‌ای در حالیکه گیلاس شرابی در مقابل خود داشت می‌نشست و رهگذران را تماشا می‌کرد . هر روز تعداد زیادی از جوان‌های شاد مسافرت می‌کردند . و او بی‌اختیار خود را

در شادی آنان سهیم می‌دید . گاه‌گاه یکی از مهمانان درهمان مهمانخانه‌ای که او در آن اقامت داشت با او احوالپرسی می‌کرد و چندکلمه‌ای با او صحبت می‌کرد . او از این‌بابت احساس رضایت‌می‌کرد زیرا خودرا به‌آن جمع متعلق می‌دانست . او اکنون فردی بود که می‌توانست درجائی از دنیا راضی و خوشبخت باشد .

در گذشته وقتی با میج مسافرت‌می‌کرد . میج برخلاف تمایل او با افرادی که بنظرش مهربان می‌آمدند و او آنها را افراد (مثل ما) می‌نامید آشنا می‌شد و آشنائی آنها باین‌ترتیب بود که مثلا " هنگام نوشیدن قهوه با آنها شروع به‌گفتگو می‌کرد . و بعد قرارمی‌شد که روزی‌را به اتفاق بگذرانند ، و یا چهارنفری دریک اتومبیل به مسافرتی کوتاه بروند . این جریان برای او قابل تحمل نبود . بدین وسیله روز تعطیل او ضایع می‌شد .

اکنون او می‌توانست آنطور که میل داشت اوقات خود را سپری کند و هر طور که می‌خواست اوقات خود را تنظیم کند . میجی وجود نداشت که بگوید ،خوب ، حالا دیگر برویم درحالیکه او با کمال آرامش و آسایش در گوشه‌ای نشسته بود و گیلاسی شراب در دست داشت و میجی نبود که برنامه دیدار کلیساهائی را تنظیم کند که او به هیچ وجه از تماشای آنها لذت نمی‌برد .

کسی نبود که بعداز غذا به او توصیه کند که کمی قدم بزند و هنگامیکه

بعد ازصرف قهوه یا غذا چرتی می‌زد مزاحم او شود. وقتی که مثلا" پیراهنی غیر معمول می‌پوشید یا کراواتی‌چندرنگ می‌زدکسی‌نبود که‌با تعجب باو نگاه کند.

هنگامیکه سیگار برگی بر لب داشت و بدون کلاه از شهرها و روستاهای کوچک عبور می‌کرد همه به او لبخند می‌زدند. او دراین حال احساس نشاط می‌کرد. این زندگی ایده‌آل و بدون جریانات نا مأنوس، بدون غم و غصه بود. دیگر نمی‌شنید کسی بگوید «ما باید تا پانزدهم دوباره به منزل برگردیم زیرا کمیسیون بیطارستان دراین تاریخ تشکیل‌می‌شود.» و یا اینکه «ما بیش‌از پانزده روز نمی‌توانیم خانه را رها کنیم. تصور کن که در این مدت چه اتفاقاتی ممکن است بیفتد.»

بجای همه اینها چراغ‌های نورانی دهکده‌ای که برایش نام آن به بهیچوجه اهمیتی نداشت. صدای موسیقی جوانان شاد و خندان را می‌شنید و خود او که با نوشیدن یک‌بطری شراب سرمست شده بود و دختری جوان را به‌رقص دعوت کرده بود و بدون توجه به اینکه قدم‌هایش هنگام رقص با او هماهنگی ندارد فقط می‌رقصید. موسیقی نشاط آور و لذت‌بخش بود. پس‌از پایان موسیقی او دختر را رها کرد و دخترک با شادی شیطنت‌آمیزی به طرف دوستانش دوید حتما" آنها او را مسخره‌می‌کردند ولی چه مهم او لذت لازم را برده بود.

در اواخر سپتامبر با تغییر هوا ایتالیا را ترک کرد و در اوائل اکتبر به خانه مراجعت نمود. هیچ مانعی وجود نداشت. تلگرافی حاکی از اینکه چه روزی احتمالاً به‌منزل می‌رسید برای مستخدمه‌اش فرستاد. فقط همین.

حتی پس از گذراندن یک مسافرت کوتاه با میج برای بازگشت مشکلات زیادی وجود داشت. میج دستوراتی برای مستخدمه می‌فرستاد. مثلا درباره خرید اغذیه، نان، شیرینی، درباره روشن‌نمودن آتش، درباره آوردن روزنامه و یا دادن رختخواب‌هاو حتی در مسافرت نیز حاضر نبود از کار منزل صرفنظر کند.

در شب زیبائی از ماه اکتبر بود که او وارد خانه شد.

از دودکش‌ها دود برمی‌خواست. خانه او آرام بود و کسی نبود که با عجله از اطاق‌ها عبور کند و مرتب نگران وضع لوله‌های آب و خرابی‌های خانه و مشکلاتی در موقع خرید گردد. مستخدمه زیرک‌تر از آن‌بود که خاطر او را با چنین مسائلی آزرده سازد و مزاحم وی شود و فقط گفت:

ــ سلام آقا. امیدوارم که تعطیلات‌خوبی را گذرانده باشید. آیا شام را به وقت همیشه می‌خورید؟

دوباره سکوت برقرار شد.

او می‌توانست لیوان ویسکی بنوشد و پیپش را روشن کرده به آرامی استراحت کند.

چند نامه‌ای برای او رسیده بود. آنها را باز نکرد. کسی نبود که فورا" آنها را بازنموده و بعداز آن با سرعت تلفن نماید. دیگر لازم نبود به صحبت‌های تلفنی بی‌سر و ته میج با دوستانش گوش کند. حالا؟ چطوری؟ حقیقتا"؟ عزیزم... نظرت دراین باره چیست؟... آخ، نه... غیرممکن است. نه، من نمی‌توانم روزچهارشنبه... او بدون نگرانی درازکشید، زیرا در اثر مسافرت طولانی بشدت خسته‌بود. و با توجه و خوشوقتی، در اطاق نشیمن آرام و بدون مزاحم باطراف می‌نگریست.

او ضمن مسافرت بطرف خانه گرسنه‌اش شده بود، و کتلت بنظرش کافی نبود ولی چه اشکالی داشت. این بهتربود که حالا کمی ساده‌تر زندگی کند بعداز کتلت کمی ساردین خورد و به سراغ دسر رفت.

بر روی میزی که درگوشهٔ اطاق قرارداشت ظرفی پر از سیب قرار گرفته بود. او ظرف را برروی میز غذاخوری قرارداد. سیب‌ها بی‌قواره و بد رنگ بوده و بنظر پلاسیده می‌رسیدند. خیلی کوچک و قهوه‌ای رنگ بودند. او یکی از آنها را برداشت و گاز زد، مزه بسیار نامطبوعی داشت بطوریکه او فورا" آنرا از دهان بیرون‌ریخت. سیب دیگری برداشت آن نیز مانند اولی بود. او دقیقترسیب‌ها را نگاه‌کرد. پوست‌آنها ناصاف و سخت‌بود و بنظر می‌رسید که ترش مزه باشند ولی آنها خمیرمانند با دانه‌های زردرنگ بودند که طعمی نفرت‌انگیزداشتند. تکه‌ای از آن درمیان دندان‌هایش باقی مانده

بود . او هرطوری بود خود را از شر آن خلاص کرد . زنگ زد ، مستخدمه از آشپزخانه بطرف او آمد .

او سئوال کرد :

ــ آیا جز این دسر دیگری موجود نیست ؟

ــ «نه با کمال تاسف . من می‌دانستم که شما سیب دوست دارید . باغبان این سیب‌ها را از باغ آورده و گفت آنها کاملا" رسیده‌اند . »

ــ او اشتباه کرده ، این سیب‌ها به هیچوجه قابل خوردن نیستند .

ــ متاسفم آقا . من نمی‌دانستم . . . وگرنه آنها را نمی‌آوردم . بیرون مقدار زیادی وجود دارد .

ــ همه مثل همین هستند ؟

ــ بله ، آقا . سیب‌های کوچک و قهوه‌ای‌رنگ . انواع دیگر هنوز نرسیده‌اند .

ــ خیلی‌خوب ، مهم نیست . کاری‌نمی‌شود کرد . من فردا صبح خودم می‌بینم .

او به اطاق نشیمن رفت ، باین امید که مزهٔ بد را برطرف نماید . یک لیوان شراب پرتقالی نوشید ، حتی خوردن یک بیسکویت نیز در این مورد کمکی باو نکرد . ناچار تصمیم‌گرفت دندان‌هایش را بشوید تابدین‌وسیله آن مزهٔ بد برطرف گردد . خیلی رغبت داشت که بعد از غذا سیب خوشمزه‌ای

گاز بزند . از آن سیب‌های با پوست صاف و براق که طعمی ملس داشتند . حقیقتا " گاز زدن به چنین سیبی چه لذتی داشت بشرط اینکه آنها در موقع معینی چیده شوند .

او شب‌هنگام درخواب‌می‌دید که درآن‌میدان‌کوچک واقع درایتالیاست و در زیر چادرمی‌رقصد . وقتی‌بیدارشد صدای آن موسیقی را هنوز در گوش خود احساس می‌کرد درحالیکه آن دخترک روستائی را نمی‌توانست ببیند و تماسی‌را که دراثر برخورد پاهای او درهنگام رقص بوجود می‌آمد نمی‌توانست بخاطر آورد .

هنگام صرف صبحانه سعی‌می‌کرد آن جریانات را مجسم کند ولی موفق نمی‌شد . او از جا بلند شد . نزدیک پنجره رفت تا ببیند هوا چطور است بنظر می‌رسید که هوا خوب خواهد شد ولی کمی سرد بود .

ناگهان چشمش به آن درخت‌افتاد . این موضوع او را تکان داد . آن موجود نفرت‌انگیز را به کلی فراموش کرده بود ، ولی یک مرتبه متوجه شد که سیمای دیشب از کجا آمده بود . درخت پر از میوه بود . و سنگینی بار آن داشت آن پیکر نحیف و خمیده را درهم می‌شکست . سیب‌ها درتمام شاخه‌ها وجودداشتندو هر چه به رأس درخت نزدیکتر می‌شدند ریزتر ومتراکم‌تر می‌شدند و در شاخه‌های‌بالا هنوز کال‌بودند و چون فندق بنظرمی‌رسیدند . درخت به سختی سنگینی آنها را تحمل می‌کرد و به همین دلیل اینقدر

بد منظر و خمیده می‌نمود . در بین علف‌های اطراف درخت تعدادی سیب که باد آنها را بزمین انداخته بود دیده می‌شد که تعدادی از آنها شکاف برداشته‌بودند . و زنبورهای عسل از محل این شکاف‌ها تمتع می‌جستند . او در تمام زندگیش هیچگاه درختی را با چنین بار عظیمی ندیده بود . عجیب بود که چطور این‌درخت رنجور زیر این بارسنگین درهم نمی‌شکست .

بعداز صبحانه به باغ رفت و باکنجکاوی به‌آن درخت نگاه‌کرد . بله . حق با او بود . این‌ها ازهمان‌سیب‌هائی بودند که شب پیش بعداز غذا یکی از آنها را امتحان کرده بود . سیب‌ها به درشتی نارنگی‌های ریز بودند و بسیاری از آنها حتی کوچکتر بودند . و به قدری به هم فشرده بودند که اگر کسی می‌خواست یک سیب بکند تعدادی از آنها با هم کنده می‌شد .

این منظره رعب‌آور و نفرت‌انگیز بود . ولی با این وجود می‌بایست به حال آن درخت که چنین زجری‌را متحمل می‌شد دلسوزی کرد . جز این نبود . این‌حقیقتا " زجرآوربود . میوه‌ها به‌آن‌درخت که در زیر بارآنها خم شده بود زجر می‌دادند . ولی با وجود این حتی یکی از آنها قابل خوردن نبود همهٔ آنها گندیده بودند . او سیب‌هائی را که روی زمین افتاده بودند لگدمال می‌کرد . حتی یکی از آنها را نیز مستثنی نمی‌نمود . آنها فورا " و بدون کمترین مقاومتی به‌صورت‌خمیری‌چسبناک درمی‌آمدند و به‌کفش‌هایش می‌چسبیدند و او مجبوربود کفش‌هایش را به‌علف‌ها بکشد تا آن خمیرمزاحم

را بزداید ، بهتر این بود قبل از اینکه درخت بار دهد ، خشک می‌شد و چنین میوه‌هائی نمی‌داد . این سیب‌های گندیده چه فایده‌ای می‌توانست داشته باشد بجزاینکه روی زمین می‌افتادند و علف‌ها را صدمه می‌زدند . آن درخت هر چند زیر فشار بود ولی او به جرأت می‌توانست ادعا کند که آن گوئی با پیروزی خودنمائی می‌کند .

اکنون نیز همانند بهاربود که انبوه شکوفه‌های بزرگ و بد منظر آن ، نظر را از دیگر درختان برمی‌گرفت و بخود متوجه می‌کرد .

مدام انسان مجبوربود به‌آن درخت و انبوه میوه‌های گندیده‌اش نگاه کند . او وضع را پیش‌بینی می‌کرد . مطمئن‌بود که میوه‌ها تمام اکتبر و نوامبر را بر روی‌شاخه‌ها باقی‌می‌ماندند چون‌هیچ کس حاضرنبود که‌آنها را بخورد . می‌دانست که چطور تمام پائیز وجود آن درخت با آن میوه‌های بدریخت او را عصبانی خواهند کرد . محال بود که پا به مهتابی بگذارد و خودبخود چشمش به آن درخت نحیف و بدقواره نیفتد .

تنفر او از آن درخت روزافزون‌بود . او تصمیم‌گرفت بدباغبان دستور دهد آن سیب‌هارا بچینند یا بفروشد یا بهرترتیب‌که‌صلاح‌می‌داند شرآنهارا کم کند تا آن‌درخت با آن بارسنگین هر روز در سراسر پائیز در مقابل چشمان‌او نباشد . او به آن درخت پشت کرد و وقتی درختان دیگر را دید که تا آن اندازه خود را حقیر نکرده بودند که آن همه میوه بدهند احساس

آرامش کرد . آنها همه بحداعتدال میوه‌داده بودند . درخت‌جوان‌سیب که در سمت راست آن درخت قدیمی قرار داشت گوئی حد ظرفیت خود را می‌شناخت و مقداری سیب‌متوسط که کمی سرخرنگ بودند ، ولی نه خیلی قرمز و فقط‌آن سمت که خورشید به‌آن می‌تابید رنگین بود به بار آورده بود خواست سیبی‌بکند و بعداز صبحانه‌بخورد . دراولین برخورد سیب منتخب او از شاخه جدا شد و در دست او قرارگرفت . آن‌سیب به‌قدری تازه و لطیف بود که بی‌اختیار آنرا گاز زد . این یک سیب سالم بودا آبدار ، باعطری شیرین ، کمی ترش‌مزه که شبنم روی آن نشسته بود . دیگر به‌آن درخت قدیمی نظر نکرد و با اشتهای فراوان برای صرف صبحانه وارد خانه شد . یک هفته طول کشید تا باغبان علی‌رغم میل باطنیش که این‌خود بطورواضح احساس می‌شد ، سیبی را از درخت چید .

ارباب باو دستور داده بود «برای من فرقی نمی‌کند که شما با این سیب‌ها چه خواهیدکرد می‌توانید آنها رابخانه‌ببرید و به‌خوکهایتان بدهید بخورند . یا اینکه آنها را بفروشید و پول آنرا برای خود نگهدارید . آنچه برای من اهمیت دارد اینست که دیگر من این‌منظره را نبینم . بروید زودتر یک نردبان بیاورید و کار را خیلی سریع تمام کنید . »

ظاهرا " باغبان از روی نارضایتی خیلی‌کند کار می‌کرد . او شاهد بود که چگونه ویلیس با تأنی نردبانی را پای‌درخت قرارمی‌دهد ، ازآن بالا

می‌رود و دوباره پائین می‌آید تا آن را در جای مناسب‌تری قرار دهد . و می‌دید که چطور او با دقت تک‌تک سیب‌ها را می‌چید و در سبد یا ظروف دیگری که بهمین‌منظور در پای درخت قرار داده‌بود می‌انداخت . سرانجام کار او به آخر رسید و نردبان را از آنجا دورکرد . و ظروف مجددا" ناپدید شدند و دوباره درخت عریان شد .

شب هنگام او با رضایت به‌درخت نگاه‌می‌کرد . می‌دید که اثری از آن میوه‌های نامتناسب و ناهنجار باقی نمانده . ولی عجیب اینکه با وجودی‌که بار از روی آن برداشته‌شده‌بود نه تنها قد راست نکرده بود ، بلکه خمیده‌تر بنظر می‌رسید . شاخه‌هایش آویزان‌بود و برگ‌های‌پژمرده‌اش لوله‌شده و تکان می‌خوردند .

آیا این نتیجهٔ تمام زحماتی است که بخاطر تو متحمل شدم ؟ گوئی این زبان حال درخت بود ؟ روشنائی روز محوشد . سایهٔ آن درخت در آن شب تاریک چون ابری بنظر می‌رسید ، زمستان با آن روزهای تیره و کوتاهش از راه می‌رسید .

او هیچگاه زمستان رادوست نداشت . روزهائی که برای امرار معاش به مغازه‌اش واقع در لندن می‌رفت ، مجبور بود صبح در سرما سوار ترن شود . ساعت سه بعدازظهر می‌بایست چراغ مغازه راروشن کند زیرا در غیر این صورت در هوای مه‌آلود لندن همه‌چیز تیره و غم‌انگیز بنظر می‌رسید .

در شب با ترن که با آهستگی حرکت‌می‌کرد به‌منزل برمی‌گشت ، در یک‌نیمکت ترن پنج‌نفر که‌مثل او مجبور به امرار معاش بودند می‌نشستند که معمولا یکی دونفر ازآنان دچار سرماخوردگی‌بود . شبی‌طولانی درپیش داشت . درکنار بخاری روی‌مبل می‌نشست و مجبوربود که به گزارشات روزمرهٔ میج گوش فرا دهد یا تظاهر به‌کاری کند . اگر روزی اتفاق قابل توجهی پیش نیامده بود ، میج به قدری راجع به یکی از وقایع روز صحبت می‌کرد تا اوقات او را به کلی تلخ کند .

„طبق نوشتهٔ روزنامه گویا بلیط ترن گرانتر خواهد شد ، وضع بلیط ماهیانهٔ تو چطورست ؟ „ یا „اوضاع آفریقای جنوبی چندان جالب نیست اخبار ساعت شش رادیو تفسیری در این باره داشت . „ و یا اینکه „دوباره سه‌مورد فلج دیده‌شده که به‌بیمارستان انتقال یافته اند . هیچ معلوم هست که پزشکان واقعا " چه کار می‌کنند ؟ . . . „

بهر حال او دیگر نقش یک شنوندهٔ خوب را نداشت . ولی خاطرهٔ آن شب‌های طولانی در ذهن او هنوز زنده بود . وقتی چراغ را روشن و پرده را می‌کشیدند او بی‌اختیار منتظر صدای مبل‌های بافتنی و پرحرفی‌های بی‌سرو ته و خمیازه‌های کسالت‌آور میج می‌افتاد . او اکنون به‌دفعات درکافهٔ „مرد سبز „ ، مهمانخانه‌ای که درنیم‌کیلومتری منزل‌او بود و درحاشیهٔ جاده اصلی قرارداشت قبل یا بعد از شام‌ویسکی می‌نوشید . در آنجا هیچ خاطرهٔ

عذاب‌آوری وجودنداشت . او بعدازسلام به خانم هیل «صاحب مهمانخانه» در حالیکه سیگاری برلب و گیلاسی ویسکی در دست داشت در گوشه‌ای پشت میزی می‌نشست و همسایگان را که برای نوشیدن آبجو یا گفتگو یا بازی تخته بدآنجا می‌آمدند نظاره می‌کرد . این‌عادت درادامهٔ مسافرت تابستانی وی بود . این‌محیط او را بیاد فضای‌آزاد و بی‌قید کافه ورستورانها می‌انداخت . رستوران روشنی که کسی را با کسی کاری نبود . همهٔ این شرایط تولید گرما و حرارتی مطبوع در او می‌کرد که سبب‌احساس رضایت وآرامش او بود . گذراندن وقت دراین کافه شب‌های طولانی زمستان را برای او خوشایند می‌ساخت .

در اواسط دسامبر دچار یک نوع سرماخوردگی شد و همین مانع شد که یک هفته به‌آن رستوران‌برود . این امر او را مجبور می‌ساخت که در خانه استراحت کند . او بطور تعجب‌آوری دلش هوای «مرد سبز» را می‌کرد و از اینکه تمام‌شب را دراطاق کار خود یا در اطاق نشیمن بماند ، کتاب‌بخواند یا اینکه به رادیو گوش دهد ناراحت می‌شد . سرماخوردگی او را عصبی و حساس کرده بود و استراحت مطلق وضع کبدش را بیش از پیش مختل ساخته بود . او به‌کمی فعالیت‌بدنی احتیاج داشت . درشبی که به‌سردی شب‌های دیگر زمستان‌بود ، او اراده‌کرد که فردای آن‌روز هوا در هرشرایطی که‌باشد ، از خانه خارج شود . بعدازظهر آن‌روز آسمان را ابری متراکم پوشانده بود ،

بطوری که احتمال می‌رفت روز بعد برف بیاید ولی او تحمل نداشت که بیست و چهارساعت دیگر نیز درمنزل بماند. آن شب شیرینی ژله‌داری در موقع شام برایش گذارده شده‌بود، و این سبب ناراحتی او شد. او مراحل آخریک‌سرماخوردگی‌سخت‌رامی‌گذرانید، مرحله‌ای که‌اشتها هنوزطبیعی‌نیست و دهان‌مزه تلخی دارد و در معده احساس خلائی‌وجوددارد. دراین حالت او مثلا" میل‌داشت که گوشت سرخ شده‌ای بخورد وبعدازآن کمی نان و پنیر صرف کند. ولی این چیزها وجود نداشت. مستخدمه که معمولا" در تهیهٔ غذاها تنوعی نمی‌داد، نوعی ماهی که طعم آن تصادفا" از انوع دیگر بدتر است برای او تهیه کرده بود. بعد از اینکه زن پیشخدمت باقی مانده غذا را که قسمت‌بیشتر آن هم‌بود ازاطاق بیرون‌برد شیرینی تازهٔ میوه‌ای را برای او آورد. او هنوز سیر نشده‌بود بنابراین تکهٔ بزرگی از شیرینی میوه‌ای را برداشت و کمی‌ازآنرا گاز زد که دراثرآن حالت تهوع‌شدیدی بوی دست‌داد وآن را بلافاصله از دهان‌خارج نمود. با عصبانیت زنگ را به‌صدا درآورد. مستخدمه سراسیمه از آشپزخانه بیرون آمد.

ـ این چه چیزست؟

ـ شیرینی ارباب.

ـ از چه ژله‌ای؟

ـ از ژله سیب که خودم پخته‌ام آقا.

او دست مال سفره را روی میز پرت کرد .

بفکرم رسید که ممکنست ژله‌ها را از آن سیب‌هائی تهیه کرده باشد که صریحا " از آنها اظهار نارضایتی کردم .

من خیلی‌واضح و روشن به‌شما و ویلیس گفتم که‌نمی‌خواهم دیگراثری‌از وجود این سیب‌ها در خانه‌ام ببینم .

چهرهٔ زن گرفته شد .

ـ آقا شماگفتید که نمی‌بایست سیبی را بعنوان دسر سر میز بیاورم و یا اینکه آنها را بپزم . ولی در مورد اینکه از آنها ژله تهیه نکنم چیزی بمن نگفتید . بخاطر همین از سیب‌هائی که باغبان برای من آورد چند شیشه ژله پخته‌ام . این کاریست که خانم و من همیشه انجام داده‌ایم .

«می‌دانم که برای تهیه آنها چقدر زحمت کشیده‌اید ، و از این بابت هم متأسفم ولی من به هیچ‌وجه نمی‌توانم از آنها بخورم زیرا من هیچ‌وقت به آنها رغبتی‌نداشته‌ام و هیچ فرقی‌نمی‌کند که ازآنها ژله درست کرده‌اید یا غذای دیگری تهیه کرده‌اید ، بهرحال برای من قابل استفاده نیستند . حالا هم آن شیرینی را از اینجا ببرید . لطفا " قهوهٔ مرا به اطاق نشیمن بیاورید .

او وقتی اطاق را ترک می‌کرد از عصبانیت می‌لرزید . عجیب بود که چنین موضوعی بی‌اهمیت او را تا این حدعصبی کند . خدای من این افراد

چون‌دیوانه‌هائی بودندا این زن و باغبان خوب اطلاع‌داشتند که او رغبتی به این سیب‌ها نداشت ، بوی آنها نفرت او را برمی‌انگیخت ، ولی ازآنجا که آنها افرادی خسیس بودند با این کار سعی‌داشتند صرفه‌جوئی کرده باشند . یک لیوان ویسکی قوی نوشید و سیگاری آتش زد .

لحظه‌ای بعد مستخدمه قهوه را آورد . وقتی سینی را روی میز قرار داد برعکس همیشه فورا " از اطاق خارج نشد و گفت :

ـ آقا ممکنست یک دقیقه با شما صحبت کنم .

ـ جریان چیست ؟

ـ ،،فکر می‌کنم بهترین راه این‌است که از خدمت استعفا دهم . ،،

عجب روزی ، عجب شبی ، این هم اضافه بر بقیهٔ ناملایمات!

ـ چرا ، بخاطر اینکه من میل به شیرینی سیب ندارم ؟

ـ این تنها دلیل نیست آقا . من بارها تصمیم داشتم راجع به‌این با شما صحبت کنم .

ـ آیا زحمت زیادی برای شما فراهم می‌کنم ؟

ـ نه‌آقا . احساس می‌کنم از زمانی که خانم فوت شده‌اند دیگر توجهی به کار من نمی‌شود . هر طوری که کارها انجام شود ، برای دیگران بی‌تفاوت است و کسی صحبتی در این باره ندارد . من‌صمیمانه سعی‌کرده‌ام کارم مورد توجه شما باشد ولی‌نمی‌دانم مطابق میل شما بوده یا نه ، من تصور می‌کنم که

اگر درمنزلی که خانمی درآن نیز هست کار کنم ، بکارم توجه بیشتری می‌شود و بدین‌ترتیب من خوشبخت‌تر خواهم بود .

ــ تصمیم با خود شماست و باعث تاسف است که این منزل مورد پسند شما نبوده است .

ــ تابستان امسال شما به مسافرتی طولانی رفته‌اید . در زمانی که خانم زنده بود مسافرت تابستانی شما بیش از پانزده‌روز طول نمی‌کشید ، بنظر می‌رسد که همه چیز تغییر کرده ، هیچ‌کدام ما نه من ، نه ویلیس نمی‌دانیم که چه باید کرد .

ــ در این صورت ویلیس هم تحمل اقامت در اینجا را ندارد .

ــ من بخودحق‌نمی‌دهم که‌دراین‌باره‌اظهارنظری‌کنم . فقط می‌دانم‌که او در بارهٔ جریان سیب ناراحت شده بود ، ولی این موضوع مربوط به خیلی وقت پیش است . احتمالا" او شخصا" دراین‌باره با شما صحبت‌خواهد کرد .

ــ احتمالا" ، من نمی‌دانستم که تا این حد باعث ناراحتی شما دونفر شده‌ام . بهرحال خیلی خوب . شب بخیر .

مستخدمه از اطاق خارج شد . او متحیر به نقطه‌ای خیره ماند . در این صورت چه‌بهتر که او از دست این‌زن خلاص می‌شد . همه‌چیزتغییرکرده! اوضاع مثل‌گذشته نمانده! چه‌حرف بی‌معنی! ویلیس چه‌احمق‌بود که بخاطر سیب‌ها این‌قدر ناراحت‌شده‌بود . آیا این حق او نبود که با درخت خودهر

کاری که صلاح می‌داند بکند؟

این چه‌هوائی و چه‌سرماخوردگی بود! دیگر قادر نبود درکنار بخاری بنشیند و به‌باغبان و پیشخدمت فکرکند. تصمیم گرفت به کافهٔ «مرد سبز» رفته واین مسائل را فراموش کند. پالتویش را پوشید. درحالیکه شال گرمی به گردن داشت وکلاه کهنه‌ای به سر بسوی کافه حرکت کرد. بیست دقیقهٔ بعد در جای همیشگی خود پشت میزی نشسته بود. خانم هیل کمی ویسکی برایش آورد و از اینکه دوباره او را می‌دید اظهار خوشوقتی کرد. یکی دوتا از مشتریان کافه نیز برویش لبخند زدند و حالش را پرسیدند.

ــ سرماخوردگی بود آقا؟ این روزها همه‌جا هست، همه دچار آنند.

ــ بله، حق با شماست.

ــ در یک چنین فصلی بعید نیست.

ــ خوب توقع دیگری نمی‌شد داشت. سینه درد چیز خوبی نیست.

ــ ولی بدتر از سردرد نیست.

ــ بله، هر دو به بدی هم هستند. نفرت‌انگیزند.

مردم مهربان و خوش خلق‌بودند. ولی هیچگاه برخلاف میل دیگران مزاحم آنان نمی‌شدند.

ــ یک ویسکی دیگر خواهش می‌کنم.

خانم هیل از پشت پیشخوان لبخند می‌زد و با محبت گفت:

ـ «نمی‌دانم چکارکنم ، اگر برف بیاید . ذغال خیلی دیر به من می‌رسد . اگر می‌توانستم برای سوخت کمی چوب داشته باشم خیلی خوب بود . ولی حتما" می‌دانید که قیمت چوب خیلی بالاست ، هر بسته‌ای دو پوند استرلینگ ولی . . . .»

او کمی بجلو خم شد . احساس می‌کرد صدایش از فاصلهٔ دور می‌آید . گفت :

ـ من می‌توانم بشما چوب سوخت برسانم .

خانم هیل برگشت ، زیرا وی با او صحبت نمی‌کرد .

خانم هیل گفت :

ـ بله؟

او مجددا" گفت :

ـ شما می‌توانید از من چوب بگیرید .

در باغ منزل من درخت قدیمی هست که تصمیم دارم آنرا قطع کنم می‌توانم فردا این کار را بکنم .

او در حالیکه لبخندی برلب داشت سرخود را به علامت نفی تکان می‌داد .

ـ نه آقا . این انتظار زیادی است که شما بخاطر من اینقدر زحمت بکشید . ذغال می‌رسد . نگران نباشید .

ـ اصلا" زحمتی نیست . بلکه من خوشحال می شوم که بتوانم کاری مثبت انجام دهم . ضمن اینکه کمی فعالیت بدنی برای من مناسب نیز هست . اخیرا" خیلی چاق شده‌ام . شما به من اعتماد کنید .

او با اندکی تردید بلند شد ، پالتویش را بدست گرفت و گفت :

ـ چوب سیب است ، آیا می پسندید ؟

خانم هیل جواب داد :

ـ چرا که نه؟ هرچه باشد با تشکر می پذیرم ولی خودتان آنرا لازم ندارید ، آقا ؟

او سرش را تکان داد . قرارگذاشته شده بود و می بایست جریان کاملا" مکتوم بماند .

او گفت :

ـ فردا آنرا برایتان خواهم آورد .

خانم باو توجه داد که احتیاط کند و مواظب پله‌ها باشد .

درآن شب سرد به‌منزل رفت . هوا صاف بود . صبح روز بعد بیاد نداشت که چه‌موقع لباس‌هایش را درآورده به‌رختخواب رفته است . اولین چیزی که بیادآورد قولی بود که بخانم هیل داده‌بود که برایش چوب ببرد .

بخاطرش آمد که آن‌روز ویلیس درباغ‌کارنمی‌کرد . در هرصورت لزومی نداشت که او نگران اعتراض او باشد . آسمان از ابر پوشیده شده بود شب

قبل برف باریده بود ، شاید برف بیشتر هم می‌شد . ولی هیچ احتیاجی نمی‌دید که باین مسائل بیاندیشد ، هیچ چیز نمی‌توانست او را از انجام تصمیمش منصرف کند . او به انبار وسائل کار رفت و وسائل لازم مثل اره و تبر را برداشت . اره را امتحان کرد . او در حالیکه وسائل کار را روی شانه خود گذاشته بود و به باغ می‌رفت ، بخود می‌خندید . و خود را شبیه میرغضب‌های دوران قدیم می‌دید ، هنگامیکه عازم می‌شد تا در برج سر قربانی نگون‌بختی را از بدنش جدا سازد .

آلات و ابزار را در کنار درخت به زمین گذاشت ، فکر می‌کرد که این یک ترحم بزرگ بود . هیچ‌چیز نمی‌توانست به‌اندازهٔ این درخت رقت‌انگیز و قابل ترحم‌باشد . حقیقتا " دیگر اثری از زندگی دروجودش مشهود نبود . دیگر برگی‌برروی‌آن به‌چشم‌نمی‌خورد ، کریه و مفلوک‌وخمیده مینمود! زیبائی چمن را این‌درخت مخدوش کرده‌بود . اگر ازآن محیط زودوده می‌شد زیبائی باغچه بندی بیشتر به‌چشم می‌خورد . دانه‌برفی به دستش خورد و بعد دانه دیگر ، او متوجه شد که زن پیشخدمت دراطاق غذاخوری مشغول آماده‌کردن میز است . وارداطاق شد و گفت :

ــ لطفا "غذای‌مرا درفربگذارید . امروزخودم غذاراتهیه‌می‌کنم . ضمنا " هواسرداست‌واحتمالا "برف‌شروع‌خواهدشد . بنابراین‌بهتراست‌شماامروززودتر به‌منزل‌برگردید . مطمئن‌باشید خودم به تنهائی از عهده برمی‌آیم .

احتمالاً "مستخدمه این‌تصمیم را ناشی از استعفای روز گذشته خود می‌دانست . درهرحال برای او اهمیتی‌نداشت که زن آشپز چه‌فکر می‌کند او دوست داشت تنها باشد . علاقه‌ای نداشت که کسی از پنجرهٔ اطاق او را زیر نظر بگیرد . مستخدمه نیمساعت بعد از ظهر خانه را ترک کرد و او بلافاصله غذایش را از فر بیرون آورده و آنرا بسرعت صرف کرد . عجله داشت زیرا میخواست از روشنائی کوتاه‌روز حداکثر استفاده را بنماید . چند دانه برف بارید که بسرعت آب شد و جز آن برفی نبارید . او پالتو را از تنش درآورد . آستین‌ها را بالازد و اره را دردست‌گرفت . با دست‌دیگر تمام سیم‌هائی را که تا کمرگاه درخت کشیده‌شده‌بودند پس زد . اره را روی تنهٔ درخت قرار داد و شروع به اره کردن نمود . عقب جلو . عقب جلو .

دوازده‌مرتبه اول اره درچوب فرومی‌رفت و پیشرفت کار خوب‌بود ولی از آن به بعد ناگهان متوقف‌شد . او پیش‌بینی این وضع را نموده بود . سعی‌کرد که اره را از درون‌شکاف‌بیرون‌بکشد چکش را روی‌اره کوبیدضربهٔ دوم باعث پهن‌تر شدن شکاف‌شد ولی نه‌آن‌قدر کافی که‌اره را بتوان‌بیرون‌کشید . او سعی‌خود را می‌کرد ولی بی‌فایده بود . حوصلهٔ خود را از دست داد و شروع به تبرزدن به تنهٔ درخت کرد . تکه‌های کوچک چوب به اطراف پرتاب می‌شد . این راه مناسبتری برای افکندن درخت به زمین بود . ضربات پی‌درپی به تنهٔ درخت وارد می‌شد . تبر هربار تنهٔ درخت را می‌شکست و

به نواحی عمیق‌تری از آن نفوذ می‌کرد . اول پوست نرم و سپس بخشهای چوبی و سفیدرنگ آن جدا می‌شدند . الیاف بسیاردرهم و مقاومی بودند . او ناچار بود الیاف سخت را متلاشی کند . تبر را به گوشه‌ای انداخت و با دست‌هایش بخش‌های پوسیده و سفیدرنگ را بیرون می‌کشید . این کار را مدام تکرار می‌کرد .

بالاخره اره را بیرون آورد و مجدداً " شروع کرد به ضربه‌زدن به بخشهائی که توسط الیاف مقاومی بهم مربوط بودند . گوئی صدای ناله درخت را می‌شنید . درخت می‌لرزید ، خم می‌شد . ضربه‌ای مؤثر ، بالاخره ضربه‌ای دیگر ، باز هم ، باز هم ، آخرین ضربه ، خوب تمام شد . بالاخره درخت افتاد . . . بله روی زمین افتاد . این درخت منحوس بالاخره از بین رفت . . . . به محض شکستن صدائی در فضا پخش شد و تمام شاخه‌هایش شکست و روی علف‌ها پخش شد . او چندقدم به‌عقب برداشت . عرق صورت خود را پاک‌کرد . آثار این خرابکاری دراطرافش به‌چشم می‌خورد . او بکندهٔ سفیدرنگ و قطعه قطعه شدهٔ درخت می‌نگریست .

برف شروع به باریدن نمود .

بعداز اینکه درخت سیب به زمین افتاد . او تا آنجا که می‌توانست شاخه‌های آنرا قطع کرد . پس از آن شروع به اره‌کردن تنهٔ درخت نمود تا بدینوسیله بهتر بتواند آنرا حمل نماید .

شاخه‌های کوچک که‌توسط طناب بهم بسته شده‌بود ، برای سوخت خیلی مناسب‌تر بودند و این‌حتما " خانم‌هیل را خیلی‌خوشحال‌می‌کرد . اواتومبیل و اطاقک آنرا تانزدیک مهتابی جلو آورد .

بریدن شاخه‌ها کار نسبتا " آسانی بود زیرا وارد کردن یک ضربه برای این کار کافی‌بود . ولی دسته‌کردن و سپس جادادن آن دراطاقک کارنسبتا " مشکلی بود . شاخه‌های قطورتر را از شاخه‌های نازک جدا می‌کرد و آنرا به سه قطعه تقسیم می‌کرد . سپس آنها را می‌بست و به اطاقک اتومبیل می‌برد .

او علیه زمان‌می‌جنگید ، ساعت چهارونیم غروب‌می‌شد . برف مدام می‌بارید ، چون اویک لحظه مکث کرد تا عرق چهره‌اش را پاک کند چمن از برف پوشیده شد . دانه‌های برف به صورتش می‌افتاد و بصورت قطرات به یقهٔ او نفوذ می‌کرد . چون سرش را بلند کرد تا به آسمان بنگرد چشمانش از شدت‌بارش جائی را نمی‌دید . دانه‌ها درشت‌تر می‌شدند و با سرعت می‌چرخیدند و به‌زمین‌می‌رسیدند . برف روی‌تکه‌های‌چوب می‌نشست و مانع از کار او می‌شد . به محض اینکه لحظه‌ای متوقف می‌شد تا کمی رفع خستگی کند ، برف چون پوششی سفید روی لبه‌های چوب‌ها را می‌پوشاند . پوشیدن دستکش مانع از سرعت کار وی می‌شد . انگشتانش ازشدت‌سرما کرخ شده بود و او به سختی می‌توانست آنها را حرکت‌دهد . شکمش دراثر حمل بسته‌های‌چوب دردگرفته بود . چه روزطولانی و سختی ، هر دفعه‌که بسته‌ای

چوب را در اطاقک جای می‌داد و باز می‌گشت گوئی انبوه چوب‌ها به بلندی سابق بودند ، شاخه‌های بلند درگوشه‌ای ، شاخه‌های کوتاه گوشه‌ای دیگر وشاخه‌های متوسط هم در نقطه‌ای دیگر جای داشتند . دستهٔ چوب‌های اخیر را از یاد برده بود و روی آنها را برف پوشانده بود . تمام این‌ها می‌بایستی بسته و به اطاقک اتومبیل برده شوند . در ساعت پنج ونیم تمام چوب‌ها و حتی قطعات تنهٔ درخت را نیز به اطاقک اتومبیل حمل کرده بود . او به شدت خسته شده بود و طاقت از کف داده‌بود ولی این تصمیم که به زودی خود را از مصیبت‌مشاهدهٔ آن درخت منحوس خلاص می‌کرد ، به اوقدرت کارمی‌داد . او با درد نفس، نفس می‌زد . برف به روی چشم‌ها و دهان او می‌نشست بطوریکه به زحمت قادر بود جائی‌را ببیند . با خود می‌گفت :

ــ حالا دیگرکارت‌ساخته است ، دیگر مصیبت تمام شد .

وقتی که‌تنهٔ سنگین‌درخت را تا درباغ‌می‌کشید ، ازشدت‌خستگی تلوتلو می‌خورد . شاخه‌های سیب آخرین‌آثار خود را برروی برف‌ها باقی‌می‌گذارد .

کار به آخر رسیده بود . اوبه اطاقک تکیه داد . حال می‌بایست ، قبل از اینکه شدت بارش برف بحدی‌برسد که مانع از رانندگی‌شود چوب‌ها را به خانم هیل برساند .

او برای احتیاط باخود زنجیر چرخ برد و برای‌نوشیدن یک‌لیوان‌ویسکی و تعویض لباس‌هایش که از برف خیس شده‌بودند بخانه رفت . اصلا " به فکر

کارهای معمول که مستخدمه انجام می‌داد مثل روشن کردن آتش، کشیدن پرده‌ها و تهیه شام نبود. این‌ها بعدا" هم می‌شد که انجام شود. فعلا" بهتر بود یک ویسکی بنوشد و زودتر خود را به «مرد سبز» برساند.

سراو منگ شده‌بود. برای یک‌لحظه به فکرش خطورکرد که بار را فردا به مقصدبرساند. ولی نه‌نمی‌شد، زیرا دراثر شدت بارش برف روزبعد ممکن بود خیابان بسته‌شود. ظاهر امر که‌چنین‌بود. ثانیا "صحیح نبود که اطاقک و چوب‌ها تا فردا زیر چنین برفی بمانند. پس بهتر بود همت کند و کار را به فردا موکول نکند.

لیوان ویسکی را خالی کرد. فورا" لباسش را عوض کرد، و به طرف ماشین‌رفت تا آنرا روشن‌کند. برف هنوزمی‌بارید، و با شروع‌تاریکی‌هوا نیز سردتر شده بود. زمین یخ می‌زد، دانه‌های برف در آن هنگام آهسته‌تر چرخ می‌خوردند و خود را به زمین می‌رساندند، موتور را روشن کرد، و در حالیکه اطاقک درپشت اتومبیل کشیده‌می‌شد شروع به‌رانندگی به طرف بالای تپه کرد، به علت بار سنگین و سربالائی مسیر سعی‌می‌کرد با احتیاط هرچه بیشتر براند.

بعد از آن همه‌کار و آن‌همه‌خستگی، چشم دوختن به‌جاده، پاک‌کردن مدام شیشه با آن برفی که می‌آمد برایش عذاب آور بود.

او هیچ گاه پنجره‌های «مرد سبز» را آنطور درخشان و مهربان نیافته

بود. در آستانهٔ در کافه او به علامت پیروزی چشمکی‌زده گفت:

ـ چوب‌ها را آورده‌ام.

خانم هیل پشت‌بار ایستاده‌بود و خیره باو می‌نگریست. مشتریان همه بطرف او برگشتند، تخته‌بازها بازی را متوقف کردند.

وقتی خانم هیل خواست بگوید «این غیر ممکن است که شما...» او سر خود را به علامت مثبت تکان داد و گفت:

ـ می‌توانید خودتان آنها را ببینید. ولی حتما" انتظار ندارید که همین امشب آنرا خالی کنم.

او به طرف جای همیشگی خود رفت درحالیکه لبخندی برلب داشت. در این حالت همهمه‌ای بین مشتریان افتاده بود. کلماتی حاکی از تعجب بر زبان می‌راندند. او مثل قهرمانی بود. همه اطرافش جمع شده بودند و خانم هیل در حالیکه برایش ویسکی می‌ریخت با خنده گفت:

ـ شما امشب مهمان من هستید.

او گفت:

ـ نه خانم، امشب من همهٔ مشتریان را مهمان‌می‌کنم، دور اول و دور دوم را همه مهمان من هستند، بیائید رفقا.

آنشب، با نشاط، مهربان، شاد و خون‌گرم شده‌بود، برای‌همهٔ مردم دنیا آرزوی نیک‌بختی و سعادت‌می‌کرد. کریسمس چه‌وقت بود؟ شاید هفته

دیگر . . . در هر صورت آنها بیاد آنشب می‌نوشیدند . سرما و برف برای او مهم نبود . برای اولین‌بار خود را جـزئـی از آن جمـع و متعلق به آنهـا می‌دانست ، آنشب دیگر تنها درگوشه‌ای‌نشسته بود . برای اولین‌بار با آنها می‌خندید ، طاس می‌ریخت و مشروب‌می‌نوشید . احساس می‌کرد آنهانیز باو علاقمندند و او یکی از آنانست و دیگر برای‌آنها آقائی که منـزلـی در کنار جادهٔ اصلی دارد نیست .

آنشب به‌سرعت سپری‌می‌شد . چندنفر از مشتریان بخانه‌رفتند و چند تازه وارد جای‌آنان را گرفتند . ولی او هنوز سرمست وشاد ، آنجا ، در میان هاله‌ای ازدودتشسته بود . آنچه در اطراف او می‌گذشت زیاد پـر محتـوی و عاقلانه‌نبود ولی چه مهم! خانم هیل ، شاد و فربه درپشت‌بار نشسته بود و مرتب برای او ویسکی‌می‌ریخت و برویش لبخندمی‌زد ، گوئی هیچ‌چیز دردنیا او را محزون و نگران‌نمی‌کرد . در آن جمع ناگهان نگاهش به یک چهرهٔ‌آشنا افتاد . بطرف او خم شد و ضربه‌ای به شانه‌اش نواخت و پرسید :

ــ از آن دخترک چه خبر ؟

آن مرد با تعجب پرسید :

ــ کدام دخترک ، آقا ؟

ــ حتما " شما بیاد دارید . منظورم آن دختریست کـه در مزرعه کـار می‌کرد . به خوک‌ها غذا می‌داد ، گاوها را می‌دوشید . زیبا بـود با موهای

سیاه . او همیشه می‌خندید .

خانم هیل که در همین‌هنگام برای یکی‌از مشتریان غذائی آورده بود بطرف او برگشت و پرسید :

ـ مای را می‌گوئید ، آقا ؟

او گفت :

ـ بله ، نامش همین است ، مای کوچک

خانم هیل در حالیکه لیوان مشتری را پر می‌کرد گفت :

ـ چطور شما چیزی در این باره نشنیده‌اید ، این موضوع همهٔ ما را متأسف کرد ، این موضوع بحث همهٔ محافل شده بود . اینطور نیست فرد ؟

ـ بله ، حق با شماست ، خانم هیل .

آن مرد با پشت دست دهانش را پاک کرد و گفت :

ـ او از موتورسیکلت افتاد و مرد . این‌موضوع مربوط به‌چهارسال پیش از این است ، او هنوز ازدواج نکرده بود . خیلی وحشتناک است! بیچاره!

ـ «ما هم تاج‌گلی برمقبره‌اش گذاشتیم . مادرش نامهٔ پرازلطفی برای ما نوشت و مقالهٔ روزنامه‌ای را در این باره برای ما فرستاد . درست است فرد ؟ مراسم بخاک‌سپاری او خیلی‌مفصل برگزارشد و بر مقبره‌اش تاج گل‌های فراوانی گذاشته شد . بیچاره مای همهٔ ما به او علاقمند بودیم . »

فرد گفت :

ــ بله همینطور است .

خانم هیل پرسید :

ــ شما در این باره چیزی نمی‌دانستید؟

او گفت :

ــ اوه نه ، هیچکس در این مورد چیزی به من نگفت ، من واقعاً متأسفم .

به لیوان ویسکی خود خیره شد ، دیگران در اطراف وی با هم گفتگو می‌کردند ولی او دیگر به آن جمع متعلق نبود . دوباره تنها در گوشه همیشگی نشست و زیر لب زمزمه کرد :

ــ مرده است . بله آن دخترک شاد و زیبا مرده‌است مردی بی‌احتیاط با سرعت سرسام‌آوری موتور سواری می‌کرده سر پیچها بیش از حد به کنار جاده نزدیک می‌شد ، و آن دخترک که احتمالاً دست‌ها را دورکمر مردحلقه زده بود و در گوشش می‌خندید در این لحظه . . . از میان رفت . دیگر آن گیسوان‌سیاه و شفاف که دراطراف‌صورتش خودنمائی‌می‌کردند وآن خنده‌های شاد وجود نداشت ، خوب نام او مای بوده . حالا بخاطر می‌آورد مجسم می‌کرد که دخترک وقتی که کسی صدایش می‌کرد چطور می‌خندید . صدای لطیف و خوش‌آهنگ دخترک را می‌شنید که می‌گفت «آمدم» . دخترک سطل را در حیاط می‌گذارد ، در حالیکه موسیقی را زمزمه می‌کرد با آن چکمه‌های

سنگین خود راه می‌افتاد .

او مای را برای لحظه‌ای درآغوش گرفته و بوسیده بود . دختری که حتی چشم‌هایش هم می‌خندیدند!

خانم هیل پرسید :

ـ آقا شما خیال دارید بروید؟

ـ بله مثل اینکه وقت رفتن است .

بطرف در رفت و آنرا باز کرد . محیط بیرون در این فاصله یخ زده بود ولی برف متوقف شده بود . اثری از ابرها در آن دیده نمی‌شد . ولی ستارگان در پهنهٔ آسمان می‌درخشیدند .

یک نفر پرسید :

ـ آیا در مورد اتومبیل احتیاج به کمک هست؟

او گفت :

ـ نه متشکرم من خودم از عهده برمی‌آیم .

اطاقک را از اتومبیل جدا کرد . ولی تصمیم نداشت که آنشب آن را خالی کند . فردا که‌حالش بهتربود می‌توانست آنرا انجام دهد ولی حالا نه ، خیلی خسته بود و احتیاج به استراحت داشت .

موتور به‌آسانی روشن‌نشد بلکه مدتی طول‌کشید تا روشن گردید . پس از طی نیمی از راه او متوجه‌شد که‌جاده بهیچ‌وجه برای‌رانندگی مناسب‌نیست

زیرا به‌شدت یخ‌زده‌است . بهمین‌سبب اتومبیل مدام لیزمی‌خورد تابالاخره چرخ سمت‌راست آن دربرف فرو رفت . اتومبیل براست منحرف شد و در چاله‌ای افتاد .

از اتومبیل خارج‌شد و متوجه‌شد که اتومبیل درچاله‌ای افتاده که محال بود به تنهائی‌بتواند آنرا بیرون بیاورد ، و حتی اگر می‌توانست کمک بیاورد در این شرایط ممکن‌نبود بتواند این‌راه را تا خانه با اتومبیل طی کند . پس بهتر این‌بود که اتومبیل‌را همانجا رهاکند و صبح روزبعد که‌خستگیش برطرف شده بود آنرا به منزل ببرد . بنابراین هیچ فایده‌ای نداشت که نیمی‌ازشب را به کشیدن و راندن اتومبیل بگذراند . چون اتومبیل در یک جادهٔ فرعی قرار داشت و از نظر او ایمن بود پیاده بطرف منزل براه افتاد . جاده را برای رفتن انتخاب کرد زیرا ضخامت برف در آنجا کمتر بود و به سرعت تا قوزک پا می‌رسید . او درحالیکه دست‌هایش را در جیب پالتویش فرو برده بود از تپه بالا می‌رفت . خود را در بیابانی عظیم و سفید احساس می‌کرد .

بخاطر آورد که مستخدمه را ظهر مرخص کرده بود و در این صورت حتما" خانه‌سرد و تاریک‌بود . آتش بخاری‌حتما" خاموش شده‌بود . پرده‌ها کناربودند و پنجره‌ها شب را پذیرامی‌شدند . از شام هم می‌بایست بگذرد . ولی دراین مورد حق نداشت کسی را شماتت کند زیرا خود او مقصر بود . ترجیح می‌داد در چنین موقعیت کسی در خانه منتظر او باشد ، زنی جوان

که به سراسر بیاید و در را برویش باز کند و سرسرا را غرق در روشنائی نماید و بگوید :

عزیزم! من نگران تو شدم آیا اتفاقی افتاده؟

کمی ایستاد تا نفسی تازه کند . او اکنون دربالای تپه بود . و خانه‌اش را که در انتهای جادهٔ کوتاهی در میان درختان قرار داشت می‌دید تاریک و خالی بنظر می‌رسید . پنجره‌ها همه تاریک بودند این‌جا بیرون از خانه و زیر آسمان صاف و پرستاره روی برف یخزده دل پذیرتر از آن خانهٔ تاریک بود .

او در باغ را باز گذاشته بود . آنرا پشت سر خود بست . باغ در سکوت کامل بود . هیچ صدائی بگوش نمی‌رسید . او با احتیاط روی برف‌ها بطرف درخت سیب پیش می‌رفت .

اکنون درخت سیب محبوب او بتنهائی در بالای پله‌ها قرار داشت ، دیگر آن درخت قدیمی که مانع رسیدن نور به آن می‌شد وجود نداشت چون منظرهٔ آن درخت زیبا با آن شاخه‌های سفید در کنار درختان دیگر شخص را بیاد سرزمین رؤیاها می‌انداخت . دلش می‌خواست درکنار درخت جوان بایستد و به آن دقیق شود و مطمئن گردد که برف شدید آسیبی به آن وارد نکرده و آن درخت می‌تواند سال آینده دوباره شکوفه ببار آورد .

خود را به‌نزدیکی آن رساند . بطوریکه تقریبا " می‌توانست دست خود

را به آن برساند در این هنگام پایش به‌مانعی که زیر برف‌ها قرار داشت گیر کرد و پیچ خورد و به زمین افتاد . هر چه تلاش می‌کرد که پایش را آزاد کند ممکن نبود درحالیکه دردشدیدی را تحمل می‌کرد متوجه شد که کندهٔ درخت که بزمین افتاده و از برف پوشیده شده بود مانع حرکت پای او بود .

به جلو خم شد و با تکیه برآرنج‌هایش تلاش کرد که خود را به‌جلو بکشد . ولی درموقعیت بدی قرارگرفته بود بطوریکه هرچه سعی می‌کرد پایش بیشتر در شکاف کندهٔ درخت فرو می‌رفت . با دست‌های خود سعی می‌کرد زمین را لمس کند ولی همه‌جا شاخه‌های درخت سیب را می‌یافت که به زمین ریخته بودند و زیربرف پنهان شده‌بودند . او با فریاد سعی می‌کرد کمک بطلبد ولی خوب می‌دانست که صدایش بگوش کسی نمی‌رسد .

خطاب به‌کندهٔ درخت فریاد زد :

آزاد کن ، مرا آزاد کن .

درست‌مثل‌اینکه این دراختیار آن تنهٔ‌بیجان‌بود که او را رها کند . از وحشت و ناامیدی شروع بگریه‌کرد . در هرحال او مجبوربود تمام‌طول‌شب را در دام درخت سیب‌کهنسال بسر آورد . برای‌رهائی امیدی‌نبود . صبح‌روز بعد متوجه‌او می‌شدند و سعی‌درنجاتش می‌نمودند . ولی‌احتمالا "تاآن زمان کار از کار گذشته‌بود و او از شدت‌سرما خشک شده و مرده بود . بار دیگر در حالیکه اشک‌می‌ریخت و لعنت‌می‌فرستاد تلاش کرد که آزادشود ولی بی‌فایده

بود . او قادر به‌هیچ‌گونه حرکتی نبود .

با خستگی و ناامیدی سرش را درمیان دست‌هایش گذاشته و گریه‌می‌کرد و لحظه به لحظه در برف فرو می‌رفت . وقتی لب‌هایش با شاخه‌های سرد و مرطوب تماس می‌یافت ، مثل‌این‌بود که دستی‌آهسته درتاریکی بسوی او دراز می‌شد .

بهاء ۳۵۰ ریال

انتشارات اکباتان